



هله ای دلی که خفته، توبه زیرِ طَلّ مایی
شب و روز در نمازی، به حقیقت و غزلی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۵۵



متن کامل برنامه شماره ۷۰۴ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته، تو به زیرِ ظلِ مایی

شب و روز در نمازی، به حقیقت و غزایی

مه بدر نور بارد، سگِ کوی بانگ دارد

ز برای بانگِ هر سگ، مگذار روشنایی

به نمازِ نان پرست، جزِ نان دگر چه خواهد؟

دلِ همچو بحر باید، که گهر کند گدایی

اگر آن می که خوردی به سحر نبود گیرا

بستان می که یابی ز تَفَشِ ز خود رهایی

به خدا به ذاتِ پاکش، که می است کز حراکش

برهد تن از هلاکش، به سعادتِ سمایی

بستان، مکن ستیزه، تو بدین حیاتِ ریزه

که حیاتِ کامل آمد، ز ورای جان فزایی

بهلم، دگر نگویم، که دریغ باشد ای جان

بر کورِ یوسفی را حرکات و خودنمایی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۸۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته، تو به زیرِ ظِلّ مایی

شب و روز در نمازی، به حقیقت و غزایی

مولانا از طرف زندگی، از طرف خدا، خطاب به دلی که یا هوشیاری که در اثر هم هویت شدگی خفته یعنی خوابیده می‌گوید که: تو زیر سایه ما هستی و شب و روز، هر لحظه در حال نماز هستی بسوی ما و این در نماز ایستادن تو در واقع نماز به حقیقت است، بعلاوه یک جنگ مقدس، غزا، که حقیقت من هستم، یعنی خدا می‌گوید من هستم، و غزا هم چالش توست برای پرهیز از هم هویت شدگی.

مولانا در واقع موضوع انسان را بصورت یک پدیده فیزیکی به نظر می‌آید بررسی می‌کند، اصلاً صحبت انسان هم نمی‌کند، دل یا مرکز همه عالم زندگی است، بودن است یا خداست، و تصادفاً این دل خفته، دل ماست. پس مجدداً کار انسان را یا حل مشکل انسان را دوباره مطرح می‌کند و خود مشکل را هم مطرح می‌کند. هوشیاری که مرکزش خودش بوده، وقتی بصورت انسان به این جهان آمده، مرکزش را تغییر داده. چی شده؟ آمده چسبیده به چیزها و این چیزها بارها گفتیم که سه جور است: یکی فکرها هستند، یکی هیجانات هستند، یا دردها یکی هم چیزهای فیزیکی، به سه نوع مفهوم، چیزها را ما بصورت فکر می‌بینیم، در واقع به سه جور فکر ما چسبیده ایم. پس هوشیاری که از جنس بی‌فرم است و امتداد خدا که ما باشیم، آمده ایم هم هویت شده ایم با این سه نوع چیز و به خواب آنها فرو رفته ایم.

پس مرکز ما از یک هوشیاری بی‌فرم تبدیل شده به یک هوشیاری فرم دار و این هوشیاری فرم دار که الان در مرکز ماست یا دل ماست، ما را اداره می‌کند. و دید ما شده، هرچیزی که مرکز ما باشد، دید ما می‌شود. الان به یک انسانی که دلش خفته یا او بصورت هوشیاری، هوشیاری جسمی ایجاد کرده، آن بی‌فرم بودنش از بین رفته به او می‌گوید: آگاه باش، هله آن دلی که خفته تو زیر سایه توجهات ایزدی هستی و این توجهات لحظه به لحظه است، شب و روز است، فرق نمی‌کند که شما چه کاری کنید، خوابیدی، بیداری، کار می‌کنی همیشه در نمازی، بعبارت دیگر این هوشیاری که فعلاً خفته هر کاری بکند بسوی آن است، بسوی خداست.



ممکن است شما برسید که ما بسوی خدا نیستیم، بلکه درد می کشیم تا هوشیارانه بسوی او بشویم. معنی اش اینست که تحت اداره خرد ایزدی و قضا و قدر، قانون الهی، ما و لو اینکه خوابیده ایم در فکر، بسوی او می رویم، بعضی هایمان با درد، بعضی هایمان با انتخاب، منتها در هر لحظه تو بسوی من می آیی به حقیقت و کوشش می کنی، مشغول این چالش هستی که به جهان نروی. حالا مولانا راهنمایی می کند که حالا اینکار را تو هوشیارانه انجام بده، هوشیارانه انجام بده.

حالا که فهمیدم ما هیچ کاری را نمی توانیم بکنیم، یک پدیده فیزیکی است، هوشیاری آمده به خواب رفته، حالا صحبت انسان را نکن، این هوشیاری دائماً از جنس هوشیاری است و دارد حرکت می کند آگاهانه و ناآگاهانه بسوی اصل خودش، بنابراین کشیده می شود، وقتی کشیده می شود دائماً بسوی آن است. حالا یک نیرویی ما با من ذهنی اعمال می کنیم که بسوی دنیا باشیم، خوب الان آگاه می شویم، هله آگاه باش، بیدار باش به این موضوع و تو هر لحظه آگاهانه رو به نماز بایست بطرف زندگی، یعنی تسلیم شو، یعنی آگاهانه تسلیم شو، یعنی آگاهانه با اتفاق این لحظه آشتی کن، آگاهانه مقاومت نکن در مقابل اتفاق این لحظه، آگاهانه قضاوت نکن، ارزیابی نکن، که بعدش مخالفت کنی، تسلیم زندگی شو با اتفاق آشتی کن. بنابراین تو الان هوشیارانه از جنس زندگی هستی، وقتی تسلیم هستی، به حقیقت به خدا داری هوشیارانه نماز می خوانی و در عین حال این چالش را هم داری که اگر چیزی در جهان تو را جذب می کند، بطرفش نروی.

پس در این لحظه مشغول این هستیم که خودمان را موازی با این لحظه یا آشتی با اتفاق این لحظه نگهداریم فضای اطراف اتفاق باشیم و اینکار با چالش همراه است، این چالش آگاهانه است، اسمش قضا است. ولی ما می دانیم که دائماً زیر سایه خدا هستیم و زندگی در این کار به ما کمک می کند. اما یک نیرویی هم هست که ما از قبل تحت نفوذ و سایه آن هم هستیم و آن نیروی هم هویت شدگی است که ما را بسمت جهان می کشد، چون ما یک هم هویت شدگی ها را گذاشته ایم مرکزمان الان، و در خواب آنها هستیم.

پس آنها ما را می کشند به جهان ولی ما این حقیقت را الان می دانیم، درست است که آنها می کشند به جهان و درد ایجاد می کنند، ولی ما بیدار می شویم به اینکه باید هر لحظه تسلیم بشویم، و به حقیقت نماز بکنیم، و چالش بکنیم که اگر چیزی می خواهد در جهان ما را بخودش جذب کند، بعنوان هوشیاری دیگر نرویم. یکی یکی هوشیاری را بکنیم، هویت را بکنیم. ما آمده ایم به چیزهایی هویت داده ایم، آمده ایم مثلاً دیدیم پول مهم است، پول را بصورت فکر در آورده ایم و گذاشته ایم مرکزمان، اصطلاحاً می گوییم با آن هم هویت شده ایم، حالا هویت



مان را از آن می‌کنیم، حالا این قضا دارد، این چالش دارد، صبر دارد، پس قضا شامل این آگاهی است که من به جهان نمی‌خواهم بروم و آن من را می‌کشد، ممکن است درد هوشیارانه داشته باشم و صبر هم می‌کنم، ولی یک چیزی را الان می‌دانم که من زیر سایه او هستم، او هر لحظه به من کمک می‌کند.

ماه بدر نور بارد، سگ کوی بانگ دارد

ز برای بانگ هر سگ، مگذار روشنایی

می‌گوید: ماه شب چهارده نور می‌بارد و سگ کوی که من ذهنی باشد، عوعو می‌کند، بخاطر بانگ هر سگ، تو روشنایی را مگذار. حالا یکی از این قضاها یا چالش‌ها این است که اگر ما بعنوان هوشیاری بخواهیم از جهان برگردیم به این لحظه و در این لحظه بی‌نهایت زندگی زنده بشویم، و مثل بدر، ماه شب چهارده نور زندگی را پخش کنیم به جهان، من های ذهنی عوعو خواهند کرد، یعنی طعنه خواهند زد، مسخره خواهند کرد، انتقاد خواهند کرد، چون من ذهنی فقط انجام دادن را و داشتن را می‌شناسد، من ذهنی هوشیاری جسمی است، جسم‌ها را می‌شناسد و از جسم‌ها زندگی می‌خواهد و دنبال انباشته کردن است، و من ذهنی بنابر تعریف نورحضور را، نور خدا را یا اصل ما را نمی‌شناسد، بنابراین رو به جهان است. اگر یک کسی به حضور زنده بشود و نور پخش کند به این جهان، نور چی را؟ نور حضور نور خرد را برکت زندگی را من ذهنی که درد دارد با دردها هم هویت شده و آن دردها و چیزها در مرکزش است، می‌خواهد این نور را بصورت جسم ببیند، نمی‌تواند ببیند، این جسم نیست، بنابراین تشخیص نمی‌دهد.

حالا مولانا می‌خواهد بگوید که شما اگر بخواهید برگردید و یواش یواش زندگی یا خدا هم به شما کمک کند که برگردید و یواش یواش تبدیل به ماه بدر بشوید و ماه تان روشنایی بیاندازد، بدانید که من های ذهنی اطراف تان نخواهند گذاشت، ولی تو اهمیت نده، برای اینکه ماه در آسمان می‌درخشد و سگ هم نگاه می‌کند عوعو می‌کند، ولی ماه به پخش نورش ادامه می‌دهد و از بانگ سگ بدش نمی‌آید و اهمیتی نمی‌دهد و دست از روشنایی و پخش روشنایی بر نمی‌دارد.

حالا سوال این است شما الان فهمیده اید که با چیزها هم هویتید و با استفاده از ابیات مولانا روی خودتان کار می‌کنید. آیا من های ذهنی اطراف تان ممکن است همسرتان باشد، بچه تان باشد، پدر و مادرتان باشد، دوست تان باشد، فامیل تان باشد مزاحم شما بشوند، انتقاد کنند، ایراد بگیرند، سرد کنند شما را، شما می‌خواهید اهمیت



بدهید و بترسانند روشنایی را رها کنید؟ مولانا می گوید: نه. آیا این اطرافیان ما مزاحم خواهند شد؟ البته، البته، برای همین دارد به شما می گوید که من ذهنی تاکید می کند به داشتن و ارزیابی و قضاوت کردن و انباشتن، رو به بیرون است، مقایسه کردن، نور را نمی شناسد. بنابراین شما اگر از نور حرف بزنید و روشنایی حرف بزنید، او نمی شناسد، باید خودتان را حفظ کنید.

پس ما دو جنبه داریم یک حالت ما این است که در خواب ذهن هستیم در خواب ذهن ما فقط انجام دادن و ارزیابی کردن و قضاوت کردن را می دانیم و می شناسیم که چه چیزی لازم است که انجام بدهیم و این کار برای قسمت جسمی انسانی ما لازم است. هر حیوانی برای تغذیه اش یکجوری شکار می کند، یا یکجور غذا پیدا می کند، ما هم روش هایی داریم برای این کار، و این روش ها را هر روز انجام می دهیم، وظایفی داریم مثلاً بعنوان پدر وظیفه ای داریم، بعنوان مادر وظیفه ای داریم، اینها را اسمش را گذاشته ایم نقش، و اینها را بعهده گرفته ایم با آنها هم هویتیم، خیلی خوب و وجداناً خوب این وظایف را انجام می دهیم. ولی باید توجه کنیم همه اینها مربوط به قسمت هوشیاری جسمی ماست.

یک جنبه دیگر داریم بودن است. ما الان شناخته ایم که ما امتداد خدا هستیم، می رویم به جهان بعد بموقع برمی گردیم و قائم می شویم روی خودمان و این می شود بی نهایت خدا و این جنبه، جنبه بودن ماست، حالا فقط اگر من ذهنی داریم، این جنبه بودن غایب است. قرار بر این است که این جنبه بودن بی نهایت پشت فکرها، پشت آن وظایف، پشت انجام دادن ها باشد، و این بودن آن قسمت جسمی ما را، اگر می خواهی بگویی حیوانی ما را، اداره بکند.

پس ما یک اگر انسان هستیم یک قسمت بودن داریم، یک قسمت انجام دادن، اگر مثل مولانا که اصلاً صحبت انسان نمی کند، نگاه کنید اصلاً صحبت انسان نمی کند، می گوید یک دلی هست یک مرکزی هست خوابیده، بله و این مرکز زیر سایه خداست و بعدش هم می گوید که: این قرار است ماه بدر بشود، وقتی به بی نهایت تبدیل شد، و در جریان تبدیل شدن به بدر یا حتی بدر بشود، نور بیاندازد، سگ های کوی یعنی آنهایی که فقط انجام دادن و داشتن و قضاوت را می شناسند، ایراد خواهند گرفت، ستیزه خواهند کرد، اهمیت به بانگ سگان می گوید نده و به خاطر آن تو این روشنایی را قطع نکن، محروم نکن خودت را.

شما می دانید که اگر ما به بودن تبدیل بشویم، به ماه بدر تبدیل بشویم، به یکی دیگر نگاه کنیم یا ناظر آن باشیم آن جنس خودمان را در آن می شناسیم، جنس بدریت خودمان را، و همان جنس را در او بیدار می کنیم، به



ارتعاش در می آوریم. پس آدمی که به حضور رسیده وقتی به آدم های دیگر نگاه می کند، حضور آنها را به ارتعاش در می آورد، کسی هم که مرکزش فقط انجام دادن را می شناسد، داشتن را می شناسد به آدم های دیگر که نگاه می کند، همان را ایجاد می کند و همان را ارتعاش در می آورد، پس من ذهنی را تقویت می کند. هر کسی در دلش خوابیده دیگران را به خواب تشبیه می کند، هر کسی در دلش بیدار است دیگران را دارد بیدار می کند= این را هم شما می دانید.

اما در مورد اینکه اگر شما شخصاً نور افکن را روی خودتان روشن کنید و بخواهید روی خودتان کار کنید، من های ذهنی اطراف تان مزاحم شما خواهند شد، اصلاً شک نکنید. مولانا ابیاتی در این مورد دارد که جنبه های مختلف این موضوع را بررسی می کند، اجازه بدهید یکی یکی به اینها نگاه بکنیم. پس موضوع این است که یک دلی خفته است و این دل خفته ای که خدائیت است، زیر سایه خداست، بالا خواندیم، هر لحظه هم در نماز است به این حقیقت، و در چالش باید باشد، بهترین هوشیارانه باشد، و می خواهد برگردد به این لحظه به بی نهایت خدا زنده بشود و بشود ماه بدر، و نور زندگی را به جهان بتاباند، ولی سگان کوی یعنی من های ذهنی عوعو خواهند کرد، سر و صدا راه خواهند انداخت، مزاحم خواهند شد.

ولی این شخص که شما باشید و نورافکن روی خودتان است نباید واکنش نشان بدهید به واق واق آنها و بدريت تان را، روشنائی انداختن تان را فراموش نکنید، یا نه وسط راه برگردید، بگویید خوب دوست هایم نمی پسندند، همسرم نمی پسندد، پدر و مادرم نمی پسندند می گویند این چیه؟ برای اینکه این کاری که الان مولانا پیشنهاد می کند، این قانون تکامل زندگی است، این را خدا می خواهد، اگر من ذهنی نمی خواهد، یک نیرویی که مرکز همه عالم است او می خواهد، حالا شما آن خرد کل را، آن بودن را، آن خدا را می گذارید کنار بخاطر من های ذهنی؟ نه، نمی گذارید که، پس اینها را می خوانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران

چه برد ز شیر شَرزه سگ و گاو کاهدانی

سواران شما هستید، دارید از جهان بر می گردید، شناخته اید که هم هویت شدگی دارید با دردها و با چیزها، اگر چند تا من ذهنی جلوی شما را بگیرند، ره شما را می توانند بزنند، راه شما را سد کنند، با سرزنش شان، ایراد



گیری شان یا دیدشان، شما یک شیر زورمندی هستید، شرزه یعنی خشمگین و زورمند. می گوید که از شیر شرزه سگ و گاو تنبل مال کاهدان چه می برد؟ یعنی هیچ چی، در مقابل شیر آنها نمی توانند بایستند، چرا شیر می گوید؟ برای اینکه در این لحظه شما تسلیم می شوید از جنس زندگی می شوید، پذیرش اتفاق این لحظه شما را از جنس هوشیاری می کند که از اول بوده اید، و شما می شوید شیر شرزه.

شرزه یعنی شناخته که هم هویت شدگی دارد و مرکزش نمی تواند هم هویت شدگی باشد و شرزه است، نیرومند است، زورمند است برای اینکه به زور خدا مجهز است، برای اینکه این لحظه از جنس زندگی است، به دید زندگی مجهز است، به خرد زندگی مجهز است، بنابراین هوشیاری های من ذهنی بیرون که تمثیلش همین سگ و گاو کاهدانی است، کاهدان جایی است که کاه می ریختند و سگی که زیاد واق واق می کرد می انداختند توی کاهدان و درش را می بستند، گاوی هم که دنبال کاه است و تنبل است می خواهد بخوابد، سگی که فقط عوعو می کند ترسو هم هست. اینها مشخصات من ذهنی است، خودش می گوید:

سگ خشم و گاو شهوت چه زند پیش شیری؟

که به پیشه حقایق بدرد صف عیانی

عیانی عکس نهانی است یعنی آشکار، ما دچار اشکال خشم و شهوت هستیم، هم من ذهنی مان خشمگین است و شهوت رفتن به جهان دارد و خواستن زندگی از چیزها را دارد، ما شهوت چیزها را داریم، شهوت پول داریم، شهوت جنسی داریم، شهوت در اینجا بمعنی حرص است، فکر می کنیم که اگر اینها را زیاد نکنیم یعنی بدست نیاوریم مرکزمان قرار ندهیم و از دید آنها جهان را نگاه نکنیم ما می میریم. ولی کسی که در این لحظه تسلیم می شود و از جنس زندگی می شود و دید زندگی را دارد این شیر است، نگاه درست خردمندانه زندگی را دارد. این سگ خشم و گاو شهوت فقط از پشت عینک یک چیزی جهان را می بیند پس غلط می بیند. می گوید سگ خشم و گاو شهوت به پیش شیر نمی تواند مقاومت کند. یعنی شما اگر تسلیم بشوید در این لحظه از جنس زندگی بشوید، خشم شما، ترس شما و شهوت شما، جلوی شما را نمی توانند بگیرند.

خودش هم دارد توضیح می دهد صف عیانی یعنی صف این چیزها صف هم هویت شدگی ها شما الان در پیشه حقایق، در فضای یکتایی دردهای تان را هم هویت شدگی های تان را می درید می روید جلو، یعنی شما دارید برمی گردید، وقتی شما بعنوان هوشیاری برمی گردید چه چیز جلوی شما می ایستد؟ هم هویت شدگی، یکدفعه



می بینید کینه تان، رنجش تان آمد جلوی تان، یکدفعه می بینید یک کسی یک چیزی گفت شما واکنش نشان دادید، میل دارید درد ایجاد کنید، می گوید که: شما شیری هستید که بشرطی که تسلیم باشید در این لحظه می درید اینها را می روید جلو، صف هیچ چیزی، هیچ هم هویت شدگی جلوی شما نمی تواند بایستد.

داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به این صحبت می کنیم که هیچ کس نیست که بیاید به این جهان با چیزها هم هویت نشود، هیچ کس نیست که هوشیاری خفته نباشد اولش، اولش، اگر شانس بیاریم، مولانا گوش بدهیم، متوجه بشویم که جریان چی هست، ما هوشیاری خفته هستیم و مولانا این حرف ها را زده، ما باید بیدار بشویم دردهایمان را خودمان ایجاد می کنیم.

من باید از این خشم ها و حرص ها و ترس ها و کینه ها و رنجش ها و حس تاسف ها و نگرانی ها و اضطراب ها من باید خلاص بشوم، اینها دارند من را می کشند، خوب باید چه کار کنم؟ هان باید برگردم، باید برگردم الان پخش هستم در گذشته و آینده، باید برگردم به این لحظه، در این لحظه به آن هوشیاری اولیه که بی نهایت بوده به آن هوشیارانه هوشیار بشوم، آیا این برگشت ساده است؟ نه، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله، ولی آن موقع گفت همه بر می گردیم، نمی توانیم برگردیم، برای اینکه دید غلط داریم، برای اینکه از دید سگ خشم و گاو شهوت می بینیم، برای اینکه با من ذهنی می خواهیم برگردیم.

یک راه وجود دارد که امروز مولانا گفته، گفته دائماً نماز می کنی به یک حقیقت یعنی به خدا و قضا، یعنی هوشیارانه چالش می کنی که خودت را از هم هویت شدگی ها آزاد کنی، یک مطلب دیگر راجع به همین موضوع عوعوی سگانه، عوعوی سگانه یعنی عوعوی من های ذهنی، اظهار نظر من ذهنی، کسی که هم هویت شدگی دارد می خواهد راهنمایی هم بکند، ما الان داریم مولانا می خوانیم، ببینیم از خواندن این ابیات چیزی هم عایدمان می شود، ما می توانیم راهنمایی بگیریم که می توانیم بگیریم دارد می کند دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

دانی که در این کوی رضا بانگِ سگان چیست؟

تا هر که مُخَنَّت بُودِ آنش بر ماند

داریم برمی گردیم، این کوی که داریم برمی گردیم کوی رضاست، کوی رضا یعنی اینکه شما اولاً هر لحظه باید راضی باشی از این لحظه و شاکر باشی از اتفاق این لحظه. گفتیم اتفاق را قضا یعنی قانون زندگی در این لحظه



بوجود می آورد، شما با آن آشتی هستی، شما در مقابلش مقاومت نمی کنی، عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه شما را از جنس فضای اطراف اتفاق می کند، همین کار را که ادامه می دهید، این فضا می شود، سینه شما دارد باز می شود، درون شما دارد باز می شود تا بی نهایت خواهد رفت، مرتب باید این کار را انجام بدهید. خود همین فضا گشایی یعنی رضا.

پس شما رضا می دهید که سگ ها هم پارس کنند، سگ ها هم عوعو کنند، و اینجا کوی رضاست. می گوید که بانگ سگان در این کوی رضا می دانید برای چیه؟ تا هر کی ترسو است، مخنث است این صدای عوعو او را رم بدهد، می خواهیم ببینیم شما که برمی گردید، البته اگر برگردید به بی نهایت خدا زنده بشوید بانگ سگ شما را نمی ترساند دیگر، همه مسئله ما این است که نمی توانیم برگردیم، همه صحبت ما این است که شما بتوانید برگردید و موانع را ببینید و بشناسید و این موانع جلوی پای شما نباشد.

بنابراین همیشه از کوی رضا رد می شوید، شما باید راضی باشید و شاکر باشید و رواداشت داشته باشید که من های ذهنی به شما ایراد بگیرند، ولی شما هم قدرت انتخاب دارید که اجازه بدهید آنها حرف هایشان را بزنند و روی شما اثر نکنند، برای اینکه شما مخنث و ترسو نیستید که آن بانگ سگ شما را رم بدهد. پس بانگ سگ شما را رم نخواهد داد.

الان یک مطلب دیگر یاد گرفتیم که شما این کویی از آن رد می شوید، هر لحظه باید راضی باشید، مقاومت نمی توانید بکنید، آیا به بانگ سگ هم راضی هستیم؟ بله، دیگران فحش بدهند، ناسزا بگویند، انتقاد بکنند تا مادامی که بطور فیزیکی شما را نمی کشند یا کتک نمی زنند هر چی می خواهند بگویند، شما باید فضا را باز کنید اینها را ما رم نمی کنیم.

حاشا ز سواری که بُود عاشقِ این راه

که بانگِ سگِ کوی دلش را بطپاند

می گوید دور باشد از سواری که عاشق این راه باشد و بانگ عوعوی سگ دلش را به تاپ تاپ در بیاورد، یعنی به لرزه در بیاورد، حالا سوال این است: شما دارید برمی گردید آیا کسانی هستند که حرف هایشان روی شما اثر می گذارد؟ اگر اثر می گذارد برای اینکه شما هم هویت شدگی دارید. در غزل داریم، می گوید: کسی که به نان نماز می کند غیر نان چیزی نمی خواهد، همیشه نان می خواهد. بارها گفتیم شما تقاضاتان را، توقع تان را از آدم های



اطراف خودتان را به صفر برسانید، یک کسی دیپرس می شود، یک کسی افسرده می شود، می گوید همسر من را حمایت نمی کند، به من دل نمی دهد، انرژی نمی دهد، خوب شما از همسران چرا انرژی می خواهید؟ چرا از خدا نمی خواهید؟ چرا تشخیص نمی دهید که او انرژی ندارد و شادی ندارد و تقویت ندارد به شما بدهد؟ می گوید دیگر شما از همسر اینها را نخواهم؟ نه، نخواهید. برای اینکه در آن موقع شما یک من ذهنی دارید آن من ذهنی مرکزتان است با آن مرکز از یک مرکز دیگر که او هم در خواب است یک چیزی می خواهید که نمی تواند بدهد، حمایت ندارد شما را بکند، خوشبختی ندارد به شما بدهد، شادی ندارد به شما بدهد. پس بنابراین بانگ سگ کوی دل شما را نباید بلرزاند، و دور باشد از سواری مثل شما، عزم تان راسخ است، دارید برمی گردید و می دانید هم کوی، کوی رضاست، اعتراض هم نمی توانید بکنید. دوباره یک مطلب دیگر:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴

مه فشاند نور و سگ عو عو کند هر کسی بر خلقت خود می تند

همین مطلب را می گوید، ماه در آسمان است، نور می بارد و پایین سگ عو عو می کند و انسانی که به بی نهایت خدا زنده شده، مثل مولانا برکت و عشق و زیبایی را در جهان پخش می کند، و هر کسی که انجام دادن، هم هویت شدگی با فکرها و دردها مرکزش است و هوشیاری خوابیده این عو عو می کند. هر کسی که در مرکزش هرچی نهاده مطابق آن عمل می کند، مطابق خلقت خودش عمل می کند. بعضی نسخه ها طینت خودش عمل می کند، خلاصه اش اینست که هرکسی در مرکزش هرچی دارد، مطابق آن مرکز عمل می کند، مرکزش خفته یا بیدار است. هر کسی مرکزش بیدار است نور می فشاند. حالا صحبت ما این است شما چه در راه رسیدن به نور افشانی هستید چه نورافشان شده اید بخاطر عو عو سگ ها نباید نورتان را قطع کنید.

ما هر هفته می آییم ابیات بیدار کننده و زنده کننده مولانا را اینجا می خوانیم، اگر کسی به ما ناسزا بگوید ما این را قطع می کنیم؟ انتقاد کند قطع می کنیم؟ نمی کنیم که! برای اینکه می دانیم که هر کسی مطابق مرکزی فکر می کند، عمل می کند. بقول حافظ فکر هر کس بقدر همت اوست. فکر هر کس مطابق مرکز اوست. شما نباید ناراحت بشوید که یکی به شما انتقاد می کند، مرکزش خفته است، مرکز شما بیدار است این حقیقت را باید به یاد داشته باشیم که مرکز همه بیدار نیست، در روز شما با صد نفر برخورد می کنید، کار دارید، این صد نفر دل خفته



دارند، اگر شما انتظار داشته باشید اینها بیدارانه عمل کنند و عمل شان، فکرشان طوری باشد که مثل اینکه بودن در پشت این فکرها و اعمال است، این اشتباه است. ممکن است برگردد از شما انتقاد بکند، با شما ستیزه بکند، آیا شما هم باید ستیزه بکنید؟ یا باید فضا را باز کنید؟ باید فضا را باز کنید، باید دست و پای تان را گم کنید اعصاب تان خورد بشود؟ نه شما الان دارید یاد می گیرید هر کسی مرکزش هر جور باشد آن طوری فکر می کند عمل می کند و پاسخ می دهد.

هر کسی را خدمتی داده قضا در خور آن، گوهرش در ابتلا

می گوید قانون الهی قضا به هر کسی یک وظیفه ای تعیین کرده و این قضا هم اینطوری نیست که عوض نشود، به محض اینکه شما هوشیارانه مرکزتان را عوض کنید، قضا می خواهد آن مرکز را به ابتلا به امتحان بگذارد، بیان کند. اگر کسی صد در صد من ذهنی دارد و هوشیارانه هیچ حضوری ندارد، خوب یک مرکز مادی دارد، قضا آن مرکز را بیان می کند، اگر کسی نود در صد هوشیاری حضور دارد، مرکزش باز شده و ده در صد من ذهنی دارد قضا آن را هم یکجور دیگر بیان می کند، کاری ندارد اینکه این اسمش چیه، رنگش چیه. مولانا امروز به شما گفته که هله ای دلی که خفته نگفته دل سیاه، سفید، اهل کجا، دین کجا، هیچ کدام از اینها هله ای دلی دل تازه نگفته دل انسانی، ما بعداً می فهمیم این دل انسان است، یک پدیده را دارد بیان می کند، در خور آن مرکز گوهرش هرچی هست آن را به معرض نمایش می گذارد.

چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم من مهم، سیران خود را چون هلم؟

می گوید که ماه آن بالا نورافشانی می کند، سگ این پایین عوعو می کند و عوعویش را ول نمی کند. و الان گفته که انسانی که مرکزش مادی است کار خودش را می کند، مخالفت می کند، انتقاد می کند، طعنه می زند، بد می گوید، غیبت می کند و می خواهد جلوی نور را بگیرد. آیا ماه باید متوقف بشود؟ وقتی می گوید سگ نعره بیمارگونه اش را، انسان من ذهنی بیان های بیمارگونه اش را ول نمی کند، من که ماه ام باید سیرم را، حرکتم را و نور پخشی ام را متوقف کنم؟ نه، من ماه ام و آن سگ است. آن مرکزش مادی است، من مرکزم بی نهایت است. و امروز گفته انسان ها چه بخواهند چه نخواهند به چه سمتی می روند؟ به سمتی می روند که مرکز مادی را بیاندازند مرکزشان را بی نهایت کنند و از جنس خدا بشوند، چاره ای هم ندارند، در این کار باید قضا بکنند، هر



لحظه ما در حال نماز هستیم به یک حقیقتی و به یک چالشی، چالش هر لحظه وجود دارد، حالا چالش شما هوشیارانه هست.

چونکه سرکه سرکگی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بود

می گوید این جهان مثل اسکنجبین است. وقتی آدم ها بخواهند درد بدهند به من، من باید شکر را از آن ور بیشتر بیاورم. و این قانون کلی هم هست. یک عده ای درد می آفرینند من های ذهنی، من های ذهنی چون در مرکزشان درد است درد ایجاد می کنند در جهان، انسان هایی که به حضور رسیده اند اینها شادی زندگی را به این جهان می آورند، پس جهان باید اسکنجبین باشد. در شما هم همینطور اگر در روز پنجاه نفر به شما می خواهند درد بدهند، شما بیشتر از آن پنجاه نفر درد باید از آن ور شکر بیاورید، یا اگر سرکه زیاد بشود پس باید شکر را زیادتر کرد.

قهر سرکه، لطف همچون انگبین کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

دردی که مردم می دهند یا این جهان ایجاد می کند، چون در این جهان من ذهنی خیلی زیاد است، قهرشان، دردشان می آیند یک کاری می کنند ما که صد در صد به حضور نرسیده ایم، واکنش نشان می دهیم، درد در ما ایجاد می شود، نشسته ایم یا درد قبلی مان را بجای اینکه شفا بدهد برمی گرداند تازه می کند قهر، پس درد مثل سرکه است، لطف هم مثل انگبین، یعنی عسل، دو تایی اینها رکن یا اساس اسکنجبین است. بله،

انگبین گری پای کم آرد ز خلل آید آن اسکنجبین اندر خلل

انگبین یعنی عسل یا شیرینی، اگر از خل یعنی سرکه پا کم بیاورد، یعنی اگر درد زیاد بشود ما شیرینی نیاوریم این تو، در این صورت این اسکنجبین، یعنی حال ما دچار اختلال می شود. بله، خراب می شود، خلل پیدا می کند، پس چه کار می کنیم؟ اولاً که تا آنجا که می توانیم فضا را باز می کنیم، گفت این کوی، کوی رضاست، هر کسی هر چی که می خواهد بگوید، هر کاری که می خواهد بکند، من کار خودم را می کنم، من اطراف آن گفتگوها و آن کارهایی که آنها می کنند، من فضا باز می کنم، بعضی موقع ها نمی توانم، وقتی نمی توانم درد می آید قهر است، ولی می دانم که اسکنجبین باید درست کنم. حالا به اندازه دردی که مردم می دهند یا بیشتر از آن من باید از آن ور شکر بیاورم، شکر زندگی را بیاورم، پس من مرتب موازی می شوم با زندگی در این لحظه و شکر می آید.



هر موقع موازی می شوید با این لحظه یا با اتفاق آشتی می کنید، از جنس زندگی می کنید، زندگی می تواند شکرش را بدهد به شما، داروی شفابخشش را بدهد به شما، نفس زنده کننده اش را بدمد به چهار بعد شما، تا می توانید باید تسلیم بشوید لحظه به لحظه. و امروز فهمیده اید که لحظه به لحظه در حال نمازید، حال اگر اینطوری است چرا هوشیارانه این کار را نکنیم ما؟ هر لحظه هوشیاریم که من الان نماز بسوی خدا ایستاده ام، یعنی تسلیم هستم یا نه؟ و یادم است هر قدمی که برمی دارم در کوی رضاست و من می دانم بانگ سگان است در اینجا.

قوم، بروی سرکه ها می ریختند، نوح را دریا فزون می ریخت قند

نوح را مثال می زند، قوم بر وی سرکه ها می ریختند، نوح را دریا فزون می ریخت قند، یعنی قوم نوح هی سرکه می ریختند به اسکنجبینش یعنی می آمدند درد می دادند، ناسزا می گفتند، اذیت می کردند، گوش نمی کردند، اما زندگی مرتب قند می ریخت، شکر می ریخت، چقدر شکر می ریخت؟ اینقدر که بیشتر از قهر مردم بود.

قند او را بد مدد از بحر جود پس ز سرکه اهل عالم می فزود

قند او از کجا می آمد؟ از جهان بیرون؟ نوح از پولش قند می گرفت؟ از همسرش می گرفت؟ از بچه اش می گرفت؟ نه، از بحر بی نهایت بخشش ایزدی. مدد قند او یعنی قند او را او فضا می داد، چه کار می کرد موازی می شد با او، رضا داشت در این لحظه، شکر می کرد، تا آنجا که می توانست فضا باز می کرد، آشتی می کرد با اتفاقات. پس بنابراین قند او از سرکه اهل عالم بیشتر بود.

یعنی از طرف زندگی اگر پنجاه کیلو قند می آمد، درد عالم، دردهایی که از بیرون می آمد چهل کیلو بود، همیشه قند زندگی بیشتر بود، پس حالش خوب بود، برای چی می خوانیم؟ برای اینکه شما هم باید اینطور باشید، شما نباید بیایید روی خودتان کار کنید یک کسی آمد حرفی زد تمام زندگی تان به هم بریزد، ضعیف هستید، پس با من ذهنی به حضور نرسید، شما اگر توقع هایتان را از همه به صفر برسانید، وقتی توقعاتتان برآورده نمی شود اینقدر به هم نمی ریزید، هیچ چیز از هیچ کسی نخواهید ببینید چی می شود، نوح از کسی چیزی نمی خواست، ولی آنها درد می دادند، حالا اگر شما از کسی چیزی نخواهید باز هم درد به شما خواهند داد؟ بله، باید بترسید؟ نه. باید دعوت کنید دردها را؟ نه.

یک بیت هم از دفتر ششم بخوانم، ببینیم که آیا درس مولانا را یاد گرفتیم. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸

زاغ در رز، نعره زاغان زند بلبل از آواز خوش کی کم کند؟

زاغ که همین من ذهنی باشد در رز یعنی در باغ، نعره زاغان را می زند، شما زاغ را نگاه کنید قار قار می کند، اما بلبل اهمیت می دهد؟ نه، زاغ من های ذهنی اطراف شماست، بلبل شما هستید، شما باید آواز خوش خودتان را بخوانید. تمرکز ما هم‌ه‌اش روی خودمان است، تمرکز من الان روی این است که بهترین ابیات مولانا را به بهترین صورت بیایم برای شما بخوانم، اینجا تمرکز من این نیست که کی چی می گوید، یا کسی انتقاد می کند یا نمی کند، می پسندد یا نمی پسندد هیچ اهمیتی ندارد که من های ذهنی چی می گویند، چجوری ارزیابی می کنند.

پایان قسمت اول

&&&



دوباره مطلب دیگر می خوانم اینقدر اینها را می خوانیم ببینیم که مولانا راجع به اینکه یک کسی اگر روی خودش کار بکند و زاغان یا من های ذهنی چه واکنشی نشان می دهند، و او چکار باید بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۴

بدر، بر صدرِ فلک شد شب، روان سیر را نگذارد از بانگِ سگان

ماه بدر در آسمان بر فراز آسمان شروع کرد به راه رفتن و نور اندازی، نور افشانی، پایین دوباره سگ ها بانگ می کنند، متوقف می شود سیرش می گذارد؟ نمی گذارد که، می گوید من آمدم روی این روستا سگ هایش دارند عوعو می کنند قدر من را ندانستند، آیا شما مثل ماه بدر نور بیندازید، همه قدردانی می کنند؟ همه می گویند به به؟ نه، همه نمی گویند، ممکن است چند نفر بگویند، همین چند نفر بگویند خیلی خوب است، اگر همه می گفتند که ما غصه نداشتیم.

مشکل همین است دیگر مرکز پر از درد و پر از هم هویت شدگی دارند مردم، بنابراین از پشت مرکز آن عینک می بینند شما را و شما را تأیید نمی کنند، توجه به شما نمی کنند، قدر دانی هم نمی کنند، بلکه هم ایراد می گیرند و اگر بتوانند جلوی تان را می گیرند. آیا شما باید حرکتتان را متوقف کنید؟ می گوید: نه، شما باید به آن بدر نگاه کنید، آن ماه حرکت می کند روی این روستا و شهر نور انداخت می رود روی آن یکی هم می اندازد، آن یکی هم می اندازد.

طاعنان همچون سگان بر بدر تو بانگ می دارند سوی صدر تو

طاعنان یعنی طعنه زنندگان، مانند سگان هستند که بر روشنایی شخص شما عوعو می کنند، بر صدر تو یعنی مقام بلند تو، صدر هم سینه هست، هم صدر مجلس هست، هم مقام بلند است، اگر شما بتوانید از این کوی رضا برگردید، واقعاً به درجه ای از هوشیاری حضور زنده بشوید، باید قدر خودتان را بدانید. مردم قدر شما را نمی دانند و شما وظیفه دارید که نور بیندازید و طعنه انسانهای من ذهنی نباید جلوی شما را بگیرد، به شما بر بخورد، هیچ انتظار قدردانی نباید داشته باشید از من های ذهنی، ولو اینکه شما شفا بخش هستید.

من ذهنی اصلاً قدردانی و قدرشناسی نمی شناسد، والسلام، هر کسی که قدرشناس می شود حتماً باید بداند که به درجه ای به حضور زنده شده، مثلاً حتی اگر شما به درجه ای رسیدید که قدر جوانیتان را می دانید، پرهیز می کنید، بعضی غذاها را نمی خورید، ورزش می کنید، نرم شدید، انعطاف پذیر شدید، زیر دردها نمی روید دیگر،



واکنش نشان نمی دهید، مواظب خودتان هستید، پس به درجه ای به حضور زنده شده اید. شما نگاه می کنید به یک عده ای که یک غذاهایی می خورند مثل اینکه می خواهند خودکشی کنند، شما چرا این غذا را می خورید؟ می خورید، آن چیزهایی که از این دهان می برد به شکمش، بدن را داغون می کند، چرا قدرش را نمی دانید. چرا مردم مواد مخدر مصرف می کنند، مگر ضرر ندارد مگر نمی دانند ضرر دارد؟ برای اینکه قدر خودشان را نمی دانند. چرا قدر خودشان را نمی دانند؟

برای اینکه من ذهنی دارند، خودشان را کاهش دادند به جسم و این جسم مرکزشان می گوید تو یک چیز بی ارزشی هستی وقتی این چیز بی ارزش از مرکزشان بیفتد و آن هوشیاری بیاید خدائیت بیاید، می فهمد که خداست، چیز بارزشی است، ارزشش را کم نمی کند. بنابراین آنها بانگ می دارند سوی صدر تو، سوی مقام بالای تو، آن کسی که خودش را قبول ندارد و کوچک می بیند، وقتی می بیند شما نور می اندازید خوب حسادت می کند، طعنه می زند.

این سگان گراند ز امرِ اَنْصِتُوا از سَفَه، وَعَ وَعِ کَنان بر بَدِرتو

منظور از سگان باز هم من های ذهنی اند، می گوید: امر ساکت باشید را، که دیگر همه شما امروز همه اَنْصِتُوا را حفظ شدید، نمی شناسید. خدا گفته ذهن را خاموش کنید و ساکت باشید. و قبلاً هم خواندیم کسی که سکوت کرد نجات پیدا کرد، اخیراً خواندیم. من های ذهنی امرِ اَنْصِتُوا را نمی شنود، چون با حرف زدن و فکر کردن پشت سر هم است که این من ذهنی بوجود می آید، از سَفَه یعنی از حماقت وع وع می کنند، عوعو می کنند بر ماه شب چهارده تو. پس می بینید مولانا چقدر تأکید می کند که شما واکنش به کسانی که به شما ایراد می گیرند نشان ندهید.

هین بمگذارای شفا رنجور را توز خشمِ کَر، عصای کور را

دارد می گوید که ای انسانی که فهمیده ای که باید هم هویت شدگی هایت را بیندازی، مرتب کار کن که بیایی بدر بشوی، ای کسی که تا حدودی روشنایی می اندازی، این نیروی شفا بخش را از مردم کم نکن، رنجور یعنی بیمار، هین مگذار ای شفا رنجور را، یعنی تو شفا و شفا دهنده ای و شما ببینید اینها امرِ اَنْصِتُوا را نمی شنوند، خشمگین نشو به کرها تا به کورها عصا ندهی. من های ذهنی کورند متأسفانه، نمی بینند، گفت می بینی برای بقا که آدم باید



چشم داشته باشد، ولی کر باشد اشکالی ندارد حالا، مثلاً می تواند کار بکند، می خواهد بگوید که اهل عالم آنهایی که من ذهنی دارند، من ذهنیشان مرکزشان است آنها کورند، تو باید به آنها عصا بدهی.

پس بنابراین به علت که مردم امرِ اَنْصِتُوا را نمی شنوند و ساکت نمی شوند، من های ذهنی من شان مادی است حرف خودشان را می زنند مرتب، هیچ توجه نمی کنند که انسان بزرگی مثل مولانا چی می گوید، درد هم می کشند، دردهایشان را توجیه می کنند یا به گردن دیگران می اندازند، ملامت می کنند، بعضی موقع ها هم خودشان را ملامت می کنند، تمام خصوصیت های من ذهنی را مثل عدم قبول مسؤولیت هوشیاری خود در این لحظه، انداختن درد به گردن دیگران، خودشان قضاوت می کنند، مقاومت می کنند، نمی دانند در کوی رضا هستند، درد ایجاد می کنند، فوراً می اندازند گردن یکی، و اگر حرفی بهشان بزنی، کردند.

خوب یک کسی که نور می اندازد می گوید که: به خاطر این خاصیت من های ذهنی تو خشمگین نشو، خیلی ها هستند که ممکن است این دوا را از تو بگیرند، خیلی ها ممکن است آماده باشند، شما آماده بودید که پیغام مولانا را گرفتید. همه اینطورند؟ نه، آن همه بیایند انتقاد به شما بکنند، ناسزا بگویند، شما وا می ایستید؟

مولانا می گوید نباید بایستید، و این خطر در راه همه هست، نزدیکترین دوست ها و فامیل های انسان ممکن است بیایند انتقاد کنند از این کار برگشت شما، برای اینکه نمی شناسند هوشیاری را نمی شناسند، مردم درد را خوب می شناسند، هم هویت شدگی ها را می شناسند، مقایسه را می شناسند، هر کسی بیشتر انباشته می کند آن مهم تر است، هر کسی قدرت این جهانی بیشتر دارد به او خیلی بیشتر احترام می گذارند.

آیا عظمت بدر و حضور را هم می فهمند؟ نه، نمی فهمند که، می دانند که آن نیروی شفا بخش در همین بدایت ماست؟ نه، نمی دانند که. اینها فکر می کنند که با انجام دادن و انباشته کردن بالاخره کار درست خواهد شد، نجات پیدا خواهند کرد در آینده، ولی کار درست نخواهد شد.

همه اینها را می خوانیم که شما به حرف من ذهنی خودتان و به حرف من های ذهنی دیگر گوش ندهید و اگر حتی آنها سخت گرفتند به شما، باز هم باید راه پیدا کنید، راه این است: باید برگردید. دوباره مطلبی را از دفتر ششم می خوانم که دیگر این موضوع را کاملاً بررسی کرده باشیم می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۷

مه فشاند نور و سگ و ع کند سگ ز نور ماه کی مرتع کند؟

همین مطلب را می گوید، یک انسان به حضور رسیده مثل ماه نور می فشاند و من ذهنی دردمند و ع و ع می کند، عو عو می کند و این من ذهنی از نور ماه نمی چرد، غذا نمی خورد، یعنی این نور را نمی گیرد، کسی که به جهان نگاه می کند از چیزها شیره می خواهد، یک کسی که من ذهنی دارد از من چه می خواهد؟ تأیید، توجه، قدردانی به قول خودش ساپورت، پول اگر پول بدهی می گیرد، آنها را می خواهد، یک چیزی می خواهد که کم دارد، که آن را می شود تجسم کرد و گفت و به فکر در آورد، اما از آن برکت بی فرم از عشق از لطافت از برکت که از آنور می آید می تواند بچرد؟ می تواند بخورد؟ نه، نمی تواند. حواش به شیره بیرونی است.

می گوید تو من را تأیید کن، من نور ایزدی می خواهم چکار کنم، تو بگو من آدم حسابی هستم در روز چند بار، تو بگو من را دوست داری، حمایت می کنی من را، من می توانم متکی به تو باشم، اگر ماندم کمکم می کنی، اینها را می خواهد. شما ممکن است بگویید که اینها جای خودش را ندارد، اینها جای خودش را دارد، خیلی خوب است آدم دوست خوبی داشته باشد، ولی اگر قرار باشد این دوست و این هم هویت شدگی را آن چیز را اصلاً لازم ندارم من، من برای چی از یکی بخواهم من را تأیید کند، توجه بده، قدردانی کند، حمایت کند، دل بدهد به من، پشتم وایستد، چرا موازی نمی شوی از آنور بگیری، چون آن که اگر بدهد از بیرون بیاید، از یکی بیاید که، خیلی سطحی است و بی رمق است، یک ده دقیقه تو را خوشحال می کند بعداً دیگر اثرش را از دست می دهد.

چرا آن شادی اصیل را آن خرد اصیل را آن نیروی عظیم اصیل را که تو را به حرکت وامی دارد و شادی را در تمام ذرات و وجودت مرتعش می کند به تو عقل می دهد، به تو خلاقیت می دهد که چجوری فکر کنی، چجوری عمل کنی تا به نتیجه ای که می خواهی برسی، چرا از آنور آن را نمی گیری؟ آمدی چسبیدی از همسرت می خواهی، وقتی هم نمی دهد دعوا می کنی که ندادی، هیچی نمی دهی، تو از جای غلط می خواهی، تو از نور ماه نمی توانی مرتع کنی، نور ماه انسان به حضور رسیده است، یکی هم خود زندگی است، ما باید از آنور مرتع کنیم، سگ یعنی من ذهنی از آنجا مرتع نمی کند.



شبروان و همراهانِ مه به تگ ترک رفتن کی کند از بانگِ سگ؟

این بیت خیلی مهم است، شما الان اطراف مولانا جمع شدید، و شب رو هستید در شب دنیا دارید راه می روید و همراه ماه هستید، مولانا هستید. و دارید می دوید به تک، همینطور که در آسمان ماه می رود یک اشخاصی هم یک ستارگانی هم با ماه می روند، اینجا مولانا می رود یک کسی که به حضور رسیده می رود، یک عده ای هم اطراف آن دارند می دوند، اگر من ذهنی عوعو کند، از بیرون اینها متوقف می شوند؟

شما به دلیلی این همه دنبال مولانا آمدید و پیشرفت کردید، اگر یک من ذهنی از فامیل های شما از دوست های شما بیاید انتقاد کند، چیز بد راجع به مولانا بگوید و این دروغ هم باشد، شما آن را می گیرید و دیگر دنبال مولانا را نمی روید، تمام شد دیگر، نه، نمی کنید که و شما باید بدانید که نیروهایی هستند که شما را می خواهند متوقف کنند، سعی خواهند کرد، نیروهای من ذهنی، من های ذهنی برای شیطان کار می کنند، شیطان نیروی عظیم هم هویت شدگی دردها و باورها در این جهان است. درد جهان الان وجود دارد، کجا زندگی می کند؟ درد شما الان کجاست؟ درد شما، کینه شماست، رنجش شماست، اینها کجا هستند؟ در شما هستند. در کجای شما هستند؟ توی ذهن شما، توی سیستم شما، اگر همه اینها را جمع کنی چقدر می شود؟ درد این جهان چقدر است؟ چقدر ما کتک می زنیم در روز؟ چقدر آدم می کشند؟ چقدر ظلم می کنند؟ چقدر ناله می کنند مردم در روز، این ناله ها کجا جمع می شود؟ آیا ما باید شفا بدهیم دردها را، یا زیادتر کنیم؟ باید شفا بدهیم.

شما باید درد خودتان را شفا بدهید. شما مسئول کیفیت هوشیاریتان در این لحظه هستید که این نیروی شفا بخش بیاید. بله، گفت اگر نیروی شفا بخش داری این را متوقف نکن، همین چند بیت قبل خواندیم، و شما نیروی شفا بخش را وظیفه داری بگیری، اگر درد داری نیروی شفا بخش را با موازی شدن با زندگی از خدا بگیر. با خواندن این ابیات مسئولی که دردهای خودت را خودت شفا بدهی. دردهای من را کی شفا می دهد؟ خودم، وظیفه دارم وگرنه راه می روم هی درد ایجاد می کنم، چون مرکز درد است طبق قانون جذب من می روم درد ایجاد می کنم، هر چیزی در مرکز باشد، می خواهم آن را زیاد کنم، اگر هوشیاری حضور باشد آن را زیاد می کنم، اگر درد باشد درد را زیاد می کنم، این برو و برگرد ندارد، این قانونی است که وجود دارد.

شما الان آگاه شدید که روز به روز مسئولیت شفا بخشی تان را بعهده بگیرید و اجرا کنید و دارید می کنید. چقدر آزاد شدید شما؟ کی شما را آزاد کرده؟ خودتان. دیگر درد ایجاد نمی کنید. پس همراهان ما در این مورد مولانا



رفتن را متوقف نمی کنند، بلکه با دو، هر چه زور دارند می زنند بلکه تندتر می روند و از بانگ سگ هم متوقف نمی شوند و می دانند بانگ سگ وجود دارد.

جزو، سوی کل دوان مانند تیر کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

جزو هوشیاری ماست، هوشیاری شما که خوابیده در مرکزتان جزو است، و در غزل امروز هم بود، گفت هر لحظه در نمازیم به حقیقت و قضایی، و این هوشیاری جزو مثل تیر دوان است بسوی کل، یعنی در هر انسانی هوشیاری مثل تیر دارد می رود یا باید برود بسوی اصلش که خداست، که در این لحظه به بینهایت او زنده بشود، به خاطر حرفهای هر گنده پیر، گنده پیر من ذهنی است که آنقدر درد در مرکزش گذاشته که بوی درد می دهد، حالا واقعاً پیرپیر هم ممکن است نباشد، من ذهنی جا افتاده پر از درد که می خواهد اصول من ذهنی را پیاده کند، می خواهد انسان ها را از برگشت از دنیا باز بدارد، منحرف کند و درد را اصل می داند و نمی داند خودش را.

پس جزو سوی کل دوان است مانند تیر و متوقف نمی شود برای اینکه قانون زندگی نمی خواهد متوقفش بشود. پس نتیجه می گیریم شما هوشیارانه بدون توجه به بانگ سگ دارید با سرعت زیاد می آیید بسوی این لحظه، و در این کار کوی رضاست، هر لحظه تسلیم هستید، هر لحظه در نماز هستید، زیر سایه خدا هستید، خدا هر لحظه به شما کمک می کند با کن فیکون، آن می گوید بشو می شود، قانون قضا کار می کند، قانون قضا می گوید هر لحظه اگر مرکزت را عوض می کنی، من هم اتفاقات را عوض می کنم، ما اینها را نمی توانیم با فکر بفهمیم، فقط کار ما این است که تسلیم بشویم بگذاریم زندگی ما را شفا بدهد.

آیا وقتی تسلیم می شوید و این نیروی شفابخش وارد چهار بعد شما می شود، هیجانانتان، دردهایتان را شفا می دهد یا نمی دهد؟ می دهد، این تنتان را سالم می کند یا نمی کند؟ می کند، فکرتان خلاق می شود یا نمی شود؟ می شود، پر از جان می شوید؟ نیروی محرکه پیدا می کنید؟ قدرت پیدا می کنید که کار کنید حرکت کنید؟ بله. شما این کار را بخاطر حرف هر گنده پیر متوقف می کنید؟ شما که نمی کنید، برای اینکه مولانا گفته به شما، شما سرتان را نمی اندازید پایین بگویید آقا این راه مستقیم است، کسی هم با من کار ندارد، من دارم می روم پس از یک مدتی هم می رسم، همچون چیزی نیست، سگ عوعو می کند.



به نمازِ نان برُسته، جزِ نانِ دگر چه خواهد؟

دلِ همچو بحر باید، که گهر کند گدایی

می گوید کسی که از نماز خواندن به نان روییده یعنی رشد کرده، بزرگ شده، غیر از نان دیگر چی می تواند بخواند؟ یعنی گوهر نمی تواند بخواند، گوهر حضور، دل مثل دریا می خواهد که گدا یا خواهنده گوهر باشد، گوهر حضور باشد. دل عشقی می خواهد. پس بنابراین نان هر چیزی است که ما می توانیم با آن هم هویت بشویم و برای ما مهم است، و از بدو ورود به این جهان ما به نان نماز خواندیم، به پول، به مقام، به متعلقات، به فکرها و به باورها و به جسممان به جنسیتمان، به وظیفه مان، به نقش مان: نقش پدری، مادری، به انجام دادنهای فکرها، به خوشاینها و بدآیندها، اینها همه چی هستند؟ همین نان است. که مربوط به قسمت تن آدم است، قسمت انسانی آدم است نه بودنش، مربوط به انجام دادنهای فکرهاست.

می گوید انسانی که به نماز ایستاده به نان از اول و این طوری رشد کرده غیر از نان دیگر چی می تواند بخواند؟ غیر از نان چیز دیگری نمی شناسد که بخواند. و امتحان کنید خودتان را، بگویید من مثلاً از همسر می خواهم که الان این همه دلخورم؟ چرا این چیزها را می خواهم؟ برای این که به نماز نان رستم، رستن یعنی روییدن، از اول به من این طوری یاد دادند، این چیز خوب را بگیر، با آن هم هویت بشو، به آن بچسب و هر چه بچسبی می شود مرکزت و این را همیشه خواهی خواست.

هر کی را می بینی این را از او می خواهی، و این تا آنجاست، تو نمی توانی عشق را در او بشناسی، چون همهای این را می خواهی بشناسی، این اگر پول است به هر کی می رسم می گویم می توانی آقا پول بدهی؟ می توانی پول ما را زیاد بکنی، من نمازم به پول است. سجده ما به پول است، در مرکز ما پول است، می توانی بدهی می توانی زیاد کنی؟ نه، پس تو بدرد من نمی خوری، همهای آن که اینجاست در مردم می بینم، هر کس که پولش زیاد است احترامش زیاد است پیش من، چون در مرکز من پول است.

حالا شما می بینید که چه بلایی سر ما آمده، از مولانا دارید یاد می گیرید، می گوید چون من به نان رستم این چیزها را من از نزدیکانم نمی خواهم برای این که دلخور می شوند روابطم دارد بهم می خورد، و من خیلی از اینها را لازم ندارم و من به اندازه کافی دارم ولی چون هم هویت می خواهم زیاد کنم، بلکه زیاد کردن این برای من الان زیان آور است، من باید کم اش کنم، بعد از سن هفتاد سالگی این چیزها را زیاد کردن به چه درد می خورد؟



دلخور شدن برای اینها به چه درد می خورد؟ چکار می خواهی بکنی مثلاً؟ تازه سن بیست سالگی هم چکار می خواهی بکنی؟

اگر بخواهی این هم هویت شدگی ها را در مرکز نگه داری شما خدا را نخواهی شناخت، این مرکز را خواهد گرفت، باید یک کاری بکنی، برای همین این بیت را می خوانیم دیگر، من به خودم نگاه کنم، الان نورافکن روی خودم است، آیا جز نان چیز دیگر می خواهم؟ خواهم دید که نه نمی خواهم، برای اینکه هر لحظه به فکر نان هستم، این یک فکری که هر لحظه در سر من است، راجع به نان است، فکر بعدی هم نان است، فکر بعدی هم نان است، فکر بعدی هم نان است تمام این فکرها نان است هیچ فاصله ای هم بین فکرها نیست هر صندوقی نان است، فاصله اش هم بسته است، کار من هم تمام است.

دل من بحر می شود دریا می شود؟ نمی شود که، آیا می شود من دنبال گوهر باشم نه ذهنی ها؟ گوهر حضور در ذهن نیست، می شود این بعد از این به نان نماز نخوانم و به گوهر اصلی و به حضور نماز بخوانم؟ برای این کار باید برگردم، داریم می گوییم وقتی برمی گردیم یک عده ای نمی خواهند بگذارند. خود این هم هویت شدگی ها هم دارند جذب می کنند ما را، دارند می ترسانند ما، شک می کنیم به راهمان، خود این من ذهنی ما هم مزاحم است، هی ما را به شک می اندازد، نکند اشتباه می کنم، نکند این مولانا هم اشتباه کرده؟ من از کجا می دانم مولانا راست می گوید؟ اینها شک است.

دیگر حالا یک علامت هست و آن دردهای شماس. آیا زندگی شما کیفیت دارد؟ هوشیاری شما در این لحظه کیفیت دارد؟ آیا فضا در درون شما باز است؟ می توانید با انعطاف با فضا گشایی با آدمها رابطه برقرار کنید؟ یک سؤال کنید، بگویید: آیا با همسر من زندگی می کنم واقعاً دوستش دارم، بچه ام را دوست دارم علائم دوست داشتن چیست؟ من بودن را در خودم شناسایی کردم، آیا او را بصورت زندگی می بینم یا همه اش به فکر انجام دادن های او هستم؟

الان باید این کار را بکنی، بعد این کار را بکنی، بعد این کار را بکنی، آیا شده من به بچه ام نگاه کنم بگویم که من از تو الان نمی خواهم جور دیگری باشی همین جوری که هستی من قبول دارم و دارم توجه زنده به تو می دهم، توجه بی فرم می دهم، و اصلاً یادم نیست که دیگر چکاری باید بکنی، فقط عشق را در تو خودم را در تو شناسایی می کنم، شده اینطور به کسی به بچه ای خودمان نگاه کنیم یا به نماز نان رُستیم و همین را ادامه می دهیم.



گوهر بینهایت خداست، کسی است به فکر برگشتن باشد و بگوید که من باید برگردم به بینهایت خدا زنده بشوم، و علائم اینکه قانون این را می گوید، قانون خدا این را می گوید، این همه درد دارم، با همسر نمی سازم، با مردم نمی سازم، با بچه ام نمی سازم، با خودم هم نمی سازم، پس من یک اشکال دارم، پس این حرف های مولانا و عارفان درست است. بله، برای توضیح چند بیت از مثنوی بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۷

کافر و مؤمن خدا گویند لیک در میان هر دو فرقی هست نیک

می گوید من ذهنی، کافر یعنی من ذهنی، مرکزش مادی است، هم هویت شدگی است، مؤمن یعنی کسی که سینه اش باز شده است، در مرکزش خداست، هر دو خدا می گویند به لفظ، ولی کافر یک جوری می گوید و مؤمن یک جوری می گوید، هر دو خدا می گویند، ولی یکی از دلش می گوید، یکی از ذهنش می گوید، یکی خدا می گوید دنبال یک چیز مادی است، یکی خدا می گوید دنبال خرد ایزدی است، دنبال عشق است، دارد خودش توضیح می دهد.

آن گدا گوید خدا، از بهر نان متقی گوید خدا، از عین جان

من ذهنی که گداست، از نان رسته، به نماز نان رسته، فقط خدا می گوید از بهر نان، دنبال نان هست، اما کسی که ایمان دارد، کسی که پرهیزکاره، پرهیزکار هم یعنی نمی خواهد برود به جهان با چیزی هم هویت بشود، هم هویت شدگی اش را انداخته دیگر نمی خواهد با چیزی هم هویت بشود، می داند اگر به چیزی بچسبد می شود مرکزش، دوباره کارش خراب می شود، متقی هست، این خدا را از مرکزش می گوید، مرکزش می گوید خدا، وقتی خدا می گوید، به زبان می آید، به آن زنده می شود، یعنی به بینهایت خدا زنده می شود، پس مرکزش دارد می گوید، این یکی زبانش دارد می گوید، بخاطر چیزهای بیرونی، که ذهنش نشان می دهد، به خدا می گوید این را به من بده، این یک چیز مادی هست.

آن یکی خدا می گوید، زنده می شود به بینهایت او، متقی هست. برای این که هیچ جسمی به مرکزش نمی آید، شما شناخته اید الان، که مرکز ما نمی تواند جسم باشد، نمی تواند یک هم هویت شدگی باشد، نمی تواند یک باور باشد، نمی تواند فکر باشد، نمی تواند درد باشد، نمی تواند پول باشد، نمی تواند اتومبیل باشد، نمی تواند خانه باشد، نمی تواند بچه مان باشد، نمی تواند همسرمان باشد، مرکز ما باید خدا باشد فقط، این اسمش متقی هست،



هر کسی که مرکزش مادی هست، مرکزش آن چیزهایی را می خواهد که در مرکزش هست و با دید آنها از پشت عینک آنها جهان را می بیند، خدا می دهد که آنها زیاد بشوند، خدا این را بده، آن را بده، زیادترش کن اینها را.

گر بدانستی گدا از گفت خویش پیش چشم او نه کم ماندی، نه بیش

اگر گدا می گفت که چی می گوید، یعنی وقتی خدا می گوید این یک بینهایت هست و می تواند به آن زنده بشود، در این صورت به او زنده می شد و کم و بیش ذهن نمی ماند، چون ذهن با کم و بیش کار می کند، کم یا بیش، زیاد یا کم، بد یا خوب، همیشه می خواهد زیادش کند، چون مرکزش از آن هست. می گوید مرکزش داغون می شد، به هم می ریخت، من ذهنی به هم می ریخت. بیشتر انسانها مرکزشان من ذهنی هست.

پس وقتی لفظ خدا می آید شما، یک لفظ هست فقط، یا مرکز تان بینهایت می شود؟ اگر مرکزتان بینهایت می شود، در این لحظه به بینهایت او زنده می شوید، می آید به این لحظه، گذشته و آینده جمع می شوند، می آیند به این لحظه، به این لحظه زنده می شوید شما و این زنده شدن یک زنده شدن ابدی است، همیشه بینهایت هستید و این ساکن روان هست و از این سکون برکت می رود، این برکت می ریزد به فکرتان و عملتان، این را می گویند عمل بیدار، این دل دیگر نخوابیده، وقتی پخش هستیم در گذشته و آینده، وقتی این لحظه را می پوشانیم با فکرها، وقتی از این صندوق فکر به صندوق فکر دیگر می رویم، کم و بیش داریم، دویی داریم.

ذهن با دویی کار می کند، این یکی نه، این یکی ساکن هست، جاری می شود به جهان، زندگی می آید جاری می شود به فکر و عمل شما، این خلق می کند، به چیزی هم دل نمی بندد، ببین مولانا غزل های به این خوبی، مثنویهای به این خوبی گفته به هیچ کدام دل نبسته، هیچ نگفته اینها عجب چیزهایی هستند من گفتم. اگر کسی هم هویت بود با شعرش، همه جا می رفت می خواند، انتظار تایید داشت، از همسرش داشت، از دوستانش داشت، انتظار قدرشناسی داشت، قدردانی داشت، ولی گدا نیست، چون گدا نیست دنبال نان نیست، همه ما به نان رسته ایم ولی می توانیم آزاد بشویم. آیا مشکل هست آزاد شدن؟ نه مشکل نیست، امروز گفت شما در ظل سایه یا در زیر سایه من هستید.

سال ها گوید خدا آن نان خواه همچو خر، مُصَحَف کشد از بهر کاه

می گوید: این گدا سالها خدا، خدا می کند برای نان و مثل خر کتاب یا قرآن را می کشد برای کاه، شما کتابهای قرآن را یا کتابهای دانش را روی خر بار کنید می برد، یعنی دانش ذهنی، چرا می برد؟ برای این که آخر سر که بار



را یا کتابها را از رویش برداشتند به آن کاه بدهند. می خواهد بگوید دانش هم هویت شده ذهنی هم همین هست، شما بخاطر دانش و فکر هم هویت شده خدا خدا نکنید، وقتی اسم خدا می برید باید به بینهایت او زنده بشوید و آن را مورد سوء استفاده قرار ندهیم.

لفظ خدا به شکلهای مختلف بسیار بسیار در طول تاریخ مورد سوء استفاده قرار گرفته و دیگر آن اثرش را که باید بگذارد نمی گذارد، ما خدا را مرتب برای کاربردهای به خدا این کار را نکردم، دروغ نمی گویم، من خبر ندارم، ندارم، پول ندارم، نمی توانم قرضم را بدهم، ببخشید به خدا ندارم، هی خدا خدا خدا، دارد می گوید که مواظب باش، گدا این کار را می کند، وقتی این لفظ می آید باید به بینهایت او زنده بشوی، مثل خر کتاب نکش، این دانش را بکشی فقط برای نان این درست نیست.

گر به دل در تافتی گفت لبش ذره ذره گشته بودی قالبش

می گوید این گفت لبش که خدا می گوید اگر به دلش می تافت، یعنی به بینهایت او زنده می شد، این من ذهنی اش پودر می شد، شکافته می شد، درهم می ریخت، قالبش به هم می ریخت، قالب من ذهنی هست، الگوهای هست که ما با آنها هم هویتیم، فکرها و الگوها، این فکرها و الگوهای فکر، الگو یعنی قالبهایی که ما فکر را می ریزیم به آنها که قبلا یاد گرفتیم، گفت اینها را مثل خر حمل نکن، چرا اینطوری می گوید؟ کسی که به خدا زنده بشود به بینهایت خدا، این لحظه فکر جدید می آفریند، لحظه بعد فکر جدید می آفریند، دیگر این دانش کهنه و پوسیده را با خودش حمل نمی کند، پس خلقت ما مشخص شده، ما خدایت هستیم می رویم به جهان، می چسبیم به چیزها، وقتی می چسبیم هم هویت می شویم یک من ذهنی بوجود می آید، این فکرها می چرخند، تصویر ذهنی آن می شود مرکز ما، این مرکز مادی هست، این باید به هم بریزد، فرو بریزد، وقتی می خواهیم برگردیم، از بزرگان می توانیم کمک بگیریم.

امروز به ما مولانا گفته که یک عده ای که من ذهنی در مرکزشان دارند به شما انتقاد خواهند کرد و مزاحم شما خواهند شد و راهش را گفت که شما باید هر لحظه تسلیم بشوید، حداقل نور خودتان را روی خودتان بیندازید و دردهایتان را شفا بدهید و مسئول کیفیت هوشیاریتان، خود شما هستید، نمی توانید بهانه بگیرید که اینها مزاحم من هستند، عو عو کردند، من حواسم پرت شده، ترسیدم، اینها قابل قبول نیست. و دوباره تاکید کرد که همه ما با نماز به نان رسته ایم و غیر از نان چیزی نمی خواهیم و باید مثل دریا بشویم که آن گوهر حضور را بخواهیم یعنی



باید بینهایت بشویم ببینیم عجب گوهری بوده اینجا، این هست که نور دارد نه آن یکی، این خورشید هست آن یک شمع بوده.

بله و فهمیدیم که گدا می گوید خدا، برای نان ولی انسان متقی، انسان با ایمان وقتی خدا می گوید به لفظش می آید حتما مرکزش بینهایت شده و گر نه لفظ خدا را به کار نمی برد، ولی آن گدا هم اگر می دانست این چیزی که می گوید چقدر بزرگ هست و می تواند به آن زنده بشود، قالب او ذره ذره می شد.

این سه بیت را برایتان خواندیم تا حالا در این غزل و برایتان توضیح داده ایم، امیدوارم جا افتاد این سه بیت، که گفت:

هله ای دلی که خفته، تو به زیرِ ظلّ مایی شب و روز در نمازی، به حقیقت و غزایی

مه بدر نور بارد، سگ کوی بانگ دارد ز برای بانگ هر سگ، مگذار روشنایی

به نمازنان پرسته، جز نان دگر چه خواهد؟ دل همچو بحر باید، که گهر کند گدایی

توضیح دادیم هر سه بیت را، امیدوارم جا افتاده باشد، غزل را ادامه می دهیم، فقط خواستم سه بیت یادآوری بشود و ببینیم بقیه غزل چی می گوید:

اگر آن می که خوردی به سحر نبود گیرا

بستان می که یابی ز تَفَش ز خود رهای

پس از این سه بیت، مولانا می گوید که تو همیشه در سحر بودی یعنی همه ما الان در نقطه ای هستیم که خورشید ما، بینهایت ما می تواند بتابد، خورشید درون ما، هر کدام از ما یک ذره هستیم که الان تو ذهن هستیم، این ذره اگر از ذهن آزاد بشود بینهایت می شود، درسته؟

آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ما یک آفتابی هستیم که در ذهن قایم شدیم، یک دفعه این دهانش را باز می کند و بینهایت می شود، ولی می باید بخوریم، می چی هست؟ می از آنور می آید، برای این کار باید شما هی تسلیم بشوید، از آنور انرژی بیاید، از آنور خرد بیاید، از آنور نیروی شفا بخش بیاید، ما درسته که در سحریم و خورشید ما در حال طلوع است ولی می را از جهان می گیریم، همین می تایید، توجه، همان چیزهایی که از همسرمان، دوستانمان، بچه مان می خواهیم، از پدر مادرمان می خواهیم، این توجه و تایید می گیرا نیست، میی است که از بیرون می آید، این خوب نیست.



حالا می گوید: یک میی بگیر، تا به حال میی خوردی که گیرا نبوده، چرا؟ ما با نماز به نان بزرگ شدیم، از نان، از پول، از هم هویت شدگیها انرژی گرفتیم و می گرفتیم، اصلا بهترین می ما چی هست در این جهان که خیلی می گوئیم می خوبی هست؟ دو سه تا بیشتر نیست، یک آدم مثلا شصت ساله درنظر بگیرد، می گوید بچه بزرگ کردم، آی مردم نگاه کنید، دکتر هست، نمی دانم مهندس هست، مقام بالا دارد، پدر خوبی هستم.

آن یکی هم می گوید آفرین، عجب پدر خوبی هستی، یک کوچولو میی آمد، تایید گرفتم بعنوان پدر. بعدا می گویم که انقدر پول نقد دارم، انقدر خونه دارم، مستغلات دارم، به کی می گویم؟ به کسانی که ندارند. عجب آفرین بر شما، این هم یک می، بهتر از آنها هستم، پدر خوبی هستم، پولم زیاد هست، دانشم زیاد هست، همه قبول دارند، این ها می هست، مردم احترام می گذارند، بعضیها می پرسند که مثلا چی کار کنم، فکر می کنیم این یک چیزی هست، یک میی هست، او نمی داند من می دانم، اینها می هست؟ اینها گیرا نیست که. شما مثلا چه میی می شناسید؟ صحبت می انگوری نیست که، آن خیلی مست نمی کند، می قدرت مثلا، وقتی می آیند مردم، مثلا هم یک عده ای خبردار وا می ایستند به این من افتخار می کنم.

مولانا می گوید حواست باشد اینها از همان نان می آید، اینها گیرا نیست، حالا یک میی بگیر که از گرمایش و از حرارتش، از همین من ذهنی خودت رها بشوی، پس یک میی هست این می موقع تسلیم از آنور می آید، این می بوسیله زندگی دمیده می شود به ما و تا این دمیده نشود، ما نمی توانیم خودمان را بشناسیم، تا این دمیده نشود و مزه اش را نچشم من دایما آن می که می شناسم، خواهم خواست، بستان میی، بگیر میی را که از حرارتش، بتوانی از من ذهنی، از خودت رهایی پیدا بکنی، پس میی وجود دارد، حالا یک عده ای باور نمی کنند، بعدا دارد تاکید می کند.

به خدا به ذات پاکش، که میی است کز حراکش

برهد تن از هلاکش، به سعادت سمایی

الان دیگر قسم می خورد، می گوید شما که از نان رُستید، مولانا می گوید و می هم هویت شدگیها را می شناسید و می خورید، می آن طرفی را نمی شناسید، ولی یک میی وجود دارد و لو این که تا حالا نخوردید، این می یک نیروی محرکه ای دارد، اگر وارد وجودت بشود به تو شناسایی می دهد، تو را شفا می دهد، آرام می کند، شما وقتی با اتفاق این لحظه آشتی می کنید و آن فضا می شوید، یک دفعه می بینید یک آرامشی دمیده شد به تمام



وجود شما، برای این که از زیر سلطه آن جسمی که مرکز شما شده بود و داشت شما را می فشرد در می آید، قبول کردید، پذیرفتید که این توهم بوده، وقتی انسان می رسد به این بینش که همه ما بودن هستیم در پشت انجام دادن‌ها، وقتی بودن خودمان را می شناسیم در خودمان، بودن یکی دیگر را می شناسیم و این تفاوت‌های سطحی فکری، باوری حتی جسمی، جنسی، شکلیتی، توهم می شود، انسان یک آرامش عجیبی پیدا می کند، برای این که این تفاوت‌ها اذیت می کرد، تفاوت‌ها جدی بود و حقیقی به نظر می رسید، درد می داد ما را، بعد متوجه شدیم که ما همه مان یکی هستیم، همه مان از جنس بودن هستیم.

ولی این مطلب موقعی شناخته شد که من به بودن خودم زنده شدم، تا زمانی که به نان تعظیم می کردم، نمی شد، وقتی بحر شدم، وقتی آن گوهر شروع کرد به کار کردن، فهمیدم که من با کسی دیگر یکی هستیم، ما هر دو بودن هستیم، پشت انجام دادن‌ها و فکر کردن‌ها، فکر این و فکر آن می تواند با هم متفاوت باشد، این بدن با آن بدن می تواند متفاوت باشد، ولی این بدن یک پوششی هست روی آن بودن و در بودن ما یکی هستیم، من تا حالا، فریب این ظاهر را خورده بودم. پس بنابراین اگر می، از آن طرف بیاید، تن ما از هلاکت او، یعنی معلوم هست که ما را خدا تو این چیز گذاشته، تو این هلاکت.

دارد می گوید: بشناس من را، برگرد به طرف من و گرنه من تو را در ذهن می گشم، وقتی شما موازی می شوید، تسلیم می شوید، آن می، می آید شما را از هلاکت او نجات می دهد، به چی؟ به سعادت سمایی، به سعادت آسمانی، یعنی چی؟ یعنی این فضا را در درونتان باز می کند، بینهایت می کند، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، این سعادت آسمانی، شما متوجه می شوید که از جنس خدا هستید، سعادت‌مندید، برای اینکه جنس این فضا از جنس شادی هست، آرامش هست، جا دهی است، هر جور انجام دادنی.

آن موقع آن کسانی که مولانا اسمش را گذاشت سگان کوی در آن جای می شوند، متوجه می شود اینجا کوی رضاست واقعا، اگر چیزی را خدا روا می دارد، تو هم می توانی روا بداری، تا به حال ضدش بودی، ستیزه می کردی، الان دیگر این تفاوت‌های سطحی به شما می گوید: من توهم هستم، به راحتی می شناسی این را، سعادت ابدی، سعادت بینهایت خدا، سعادت شادی خدا، دسترسی به شادی مطلق، به خرد کل، این سعادت هست، نه آن سعادت‌تی که من ذهنی تعریف می کند که آدم خانه بزرگ داشته باشد، پول هم داشته باشد، این شرایط هم داشته باشد، این سعادت‌مند هست.



ولی اگر بودن نباشد، فقط انجام دادن باشد، فقط وظایف باشد، هر چقدر هم این انجام دادن‌ها و وظایف به طور وجدانی و عالی انجام بدهی، باز هم به نتیجه نمی‌رسد، باز هم به زندگی نمی‌رسد، چرا ما از همدیگر راضی نیستیم در خانواده‌ها، زن و شوهر از هم راضی نیستند؟ برای این که بودن نیست، فقط انجام دادن هست. تاکید‌ها، چرا این کار را نکردی؟ چرا آن را نخریدی؟ حالا شما این کار را بکن، این کار را بکن، خیلی خوب می‌روم می‌کنم، آن کارها را هم می‌کنی، بعد یک روز دوباره می‌بینیم که حوصله ندارد، باز هم می‌گوییم حتماً یک کاری هست که نمی‌دانیم چی هست، من نمیدانم چی هست، یک کاری هست، شما اگر فکر کنید پیدا می‌کنید دیگر، پیدا کنید چه کار کنید من خوشحال بشوم؟

بابا در انجام دادن نیست، در بودن هست، کی می‌خواهید بفهمیم سعادت سمایی کجاست؟ سعادت سمایی یعنی شما بیاید به بینهایت زنده بشوی، وسعت ما از این فضا بیشتر هست، وسعت درون ما، به اندازه وسعت خداست، دارد قسم می‌خورد، می‌گوید شما که باور نمی‌کنید من این حرفها را می‌زنم، ولی یک میی وجود دارد تو به آن می‌جسمی عادت کردی.

بستان، مکن ستیزه، تو بدین حیات ریزه

که حیات کامل آمد، زورای جان فزایی

می‌گوید که آن میی که از آنور می‌آید را وقتی تو با اتفاق این لحظه نستیزی، می‌توانی بگیری، وقتی با اتفاق این لحظه می‌ستیزی با او هم می‌ستیزی، تو با این زندگی کوچولو که من ذهنی برایت درست کرده تو فکر می‌کنی خوب این را دارم، این را دارم، این را سر جای خودشان گذاشتم، همه چی به نظرم خوب هست الان، این الان زندگی هست، این زندگی ریزه هست، کوچولو هست تا زمانی که به بینهایت او زنده نشدیم، زندگی ما مال من ذهنی هست، این زندگی من ذهنی فوراً می‌تواند به هم بریزد، یک ستونش را بکشند به هم می‌ریزد، در ثانی این حیات ریزه پر از غم و غصه هست، با این فشاری که این حیات ریزه، یعنی حیات ناقصی که این من ذهنی روی ما می‌آورد، بدن ما مریض می‌شود، یکی از طرفین آسیب می‌بینند، رابطه آسیب می‌بیند.

این حیات ریزه باعث شده که این رابطه بین دو نفر در خانواده به هم بخورد، پر از درد باشد، پر از نقص باشد، این نتواند از او چیزهایی را بگیرد، آن یکی هم نتواند از این چیزهای پربرکت را بگیرد که از هم طلبکارند، با این حیات ریزه درد در این رابطه بریزد، بریزد، بریزد آخر سر این درد آدم را خورد کند، مریض کند، از بین ببرد. پس



بیا تو میی که از آنور می آید را بگیر. آیا شما باید بگویی که همسر نمی گذارد؟ همسر مانع این کار هست؟ بچه ام مانع این کار هست؟ کار مانع این کار هست؟ نمی توانی بگویی، این همه حرف زدیم دیگر، پس تو در درون ستیزه می کنی، این ستیزه هم درونی هست، یعنی در درون تو با هیچ چیز مسئله نباید داشته باشی در این لحظه.

بستان مکن ستیزه تو بدین حیات کوچولو ریزه، برای این که حیات کامل یعنی بینهایت تو، زنده شدن به بینهایت خدا، بعد از افزوده شدن و افزوده شدن و افزوده شدن جان شماس، جانفزایی یعنی چی؟ اول پذیرش هست، اول پذیرش، پذیرش، پذیرش، هر چقدر پذیرش می کنی، شادی رد می شود، یکی از خصوصیات می آنوری شادی هست، شادی اصیل، بی سبب که از چیزی از بیرون نمی آید، از اعماق وجود شما می آید، زندگی خاصیتش شادی هست، هر چی می پذیری، تو بیشتر فضای اطراف اتفاق می شوی، هر چی اتفاق را می پذیری، این فضا گشادتر می شود و یواش یواش تو فضا گشایی را یاد می گیری، اصلاً متوجه می شوی خاصیت اصلی شما، فضا گشایی هست، هر چی فضا گشوده می شود، جان شما اضافه می شود، آرامش شما زیاد می شود، حس امنیت شما زیاد می شود، شادی شما زیاد می شود تا یک جایی، پس از یک مدتی می بینید اینقدر بزرگ شدید شما، دیگر شادی را می آورید، یک چشمه شدید.

می گوید این حیات کامل تو بعد از فزودن جان شماس، اگر قرار باشد این حیات ریزه را نگهدارید، این من ذهنی را نگهدارید و به این قانع باشید این حیات کامل نیست که، ما فکر می کنیم اگر چیزها را زیادتر کنیم، آن چیزهایی را که لازم داریم بیشتر بکنیم، بالاخره با انجام دادن و انباشته کردن این زندگی ما کامل خواهد شد، خانه را بزرگتر کنیم، بچه هامان بزرگتر بشوند، خوب درس بخوانند، در کار پیشرفت کنیم، چند تا چیز دیگر هم اضافه کنیم، حیات کامل می شود، یعنی زندگی ما کامل می شود، نمی شود، شما باید جانتان را زیاد کنید، ذهن می گوید اینها را اضافه کنی کامل می شود، کامل کردن ذهن، کامل کردن جان نیست، هرچه آن را زیادتر می کنی، ناقص تر خواهی شد.

&&&

پایان قسمت دوم



بهلم، دگرنگویم، که دریغ باشد ای جان

بر کور، یوسفی را حرکات و خودنمایی

این همه که از زندگی حرف می زنیم، از میمی آنوری حرف می زنیم، از تسلیم حرف می زنیم، آیا من ذهنی می فهمد؟ نه نمی فهمد، می گوید: خاموش کن و علاج ما همین خاموشی هست، شما می دانید که در ما یک خاصیتی هست که هم سکوت را می شناسد، هم صدا را می شناسد، صدا را گوشمان می شنود، ذهن ما هم عمل می کند و گوش می کند، به ما یک چیزی می گوید، سکوت را آن جانمان، آن هوشیاری مان می شنود، سکوت را که گوش نمی شنود، فقط صدا را می شنود.

پس ما دو تا خاصیت داریم دو تا، دو جور دید و دریافت داریم، یکی این قسمت سکوت ماست، بودن ماست، هوشیاری ماست، یکی هم اینکه سر و صداها، انجام دادن آنها و فکرها است. می گوید که شما الان که این حرفها را می شنوید، آن قسمت سکوت شما این حرفها را تشخیص می دهد، من ذهنی شما هم مخالفت می کند.

به فضا نگاه می کنید، به آسمان، هم خلا را می بینید، هم هواپیما را، هواپیما را می بینید اطرافش خالی هست، هواپیما را می بینید؟ بله می بینم، اطرافش خالی است چطور می بینی؟ می بینم بله، دیدن خلا اطراف هواپیما یا فضای اطراف هواپیما به سواد احتیاج دارد؟ نه، پس متوجه شدن حضور به سواد یا به زن و مرد، به جنسیت بستگی ندارد.

می خواهد بگوید که: شما به من ذهنی توضیح نده و از من ذهنی نخواه راه را به شما نشان بدهد، برای اینکه این شبیه این هست که یوسف به این زیبایی، بیاید زیباییش را عرضه کند به یک کور، پس بهترین کار خاموش شدن هست، برای این که وقتی خاموش بشویم آن سکون در درون ما زنده می شود و آن اصل ماست، بهلم دگر نگویم، پس خاموش کردن ذهن لازم هست، برای این که وقتی ذهن را فعال می کنیم، می خواهیم با ذهنمان بشناسیم.

این همه حرف زدیم شما الان می خواهید از من ذهنیتان بپرسید به شما راه را نشان بدهد؟ از همان مرکزی که خفته، می خواهی از او بپرسی باز هم؟ نه، او را خاموش کن، هرچی بیشتر حرف می زنیم بیشتر به خواب ذهن فرو می رویم، هرچی بیشتر سوال می کنیم و ذهن را فعال می کنیم، چون با این فکرها هم هویتیم ما، پس حرف زدن را فرو می گذارم و دیگر چیزی نمی گویم، برای اینکه می گوید: حیف هست وقت را صرف این بکنیم که ما یوسف هستیم، بیاییم جلو من ذهنی خودمان یا دیگران، بخواهیم زیبایی مان را ارائه کنیم، این کور نمی بیند زیبایی



یوسف را، پس من ذهنیمان راه را بلد نیست و این آرامش خدایی را نمی شناسد، به من ذهنی می گوئیم آرامش خدایی، پیش من بیا بهت آرامش بدهم، پول در می آید آرامش پیدا می کنی، همین چیزهایی که هم هویت شدید منم به وجود آمدم ها، آنها را زیاد کنی آرامش پیدا می کنی، اصلا آرامش هم جزو محصولات من هست، از من بخواه، یک تجسم فکری هم از آرامش می کند و پیدا می کند که از چی بدست می آید، آرامش از دوست زیاد بدست می آید، پول زیاد بدست می آید، از زمین زیاد می آید، ملک زیاد می آید، اینها درست هست؟ او اینطوری می گوید، می گوید از او بررسی اینها را می گوید. اجازه بدهید چند بیت از مثنوی، دفتر پنجم بخوانم برایتان، با توجه به این که بهار هم آغاز شده و قیافه خاک هم عوض خواهد شد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۴۲

خاک را من خوار کردم یک سری تا ز خواری عاشقان بویی بری

می گوید در زمستان خاک را من خار می کنم تا بفهمی که عاشقان باید سفت بشوند، نسبت به من ذهنی. پس مثل همین خاک، یعنی ما باید من ذهنی مان را مرتب کوچک کنیم، بنابراین با کوچک کردن من ذهنی، فضای اطراف آن زیادتر می شود، وقتی من ذهنی را کوچک کنیم مرتب، هوشیارانه، فضای اطرافش زیاد بشود، ما هویتمان را بازپس می گیریم از آن چیزهایی که تا به حال به آن تعظیم می کردیم، نماز می خواندیم، شما الان یاد گرفتید که چیزی نمی تواند مرکزتان باشد و اگر بشود به آن نماز می خوانید و تا حالا خواندید و از این به بعد نخواهید خواند و دارید خودتان را من ذهنیتان را خوار می کنید درست است، بعد می گوید:

خاک را دادیم سبزی و نوی تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

پس خاک را سبز کردیم و نو کردیم تا تو بفهمی که باید تبدیل بشوی ای فقیر، پس ما چه کار می کنیم؟ از این که خاک بی سبزه پست هست، یاد می گیریم که ما باید خودمان را پست کنیم و صفر بشویم، پس از این که پست شدیم، یکدفعه تبدیل می شویم و شکوفا می شویم به برکت حضور و خردی که از آنور می آید. تبدیل یعنی یواش یواش که من ذهنی کوچک می شود و فضای اطرافش زیاد می شود یک دفعه متوجه می شوید، شما این فضا هستید، نه آن من ذهنی، آن موقع من ذهنی می رود کنار، یا آنقدر کوچک می شود که نمی تواند شما را جمع کند، این فضای باز شده زیاد را، نمی تواند جمع کند و این تبدیل هست، تبدیل از هوشیاری جسمی



به هوشیاری حضور و یک دفعه متوجه می شوی که بیخودی همینطور شادی تو، آرامش داری و آرامشی که از آن چیزها می خواستی اصلاً آن چیزها نیست دیگر در مرکز شما.

تا ز تبدیل فقیر آگه بشی، هر چی من ذهنی را کوچک می کنی، فقیرتر می شوی، یک جایی یک دفعه می بینی که مرکز شما عوض شد، مرکز شما شد حضور، می بینی خردمند شدید، شاد هستید، آرامش دارید و این آرامش از بیرون نمی آید، متوجه می شوید از همسران، از دوستانان، از جهان بیرون چیزی نمی خواهید، این توقعات پس چی شد؟ رفت، شما تبدیل شدید. ببینیم در این بهار شما از تبدیل فقیر می توانید آگه بشوید.

با تو گویند این جبالِ راسیات وصفِ حالِ عاشقانِ اندر ثبات

می گوید وقتی به این کوههای پا برجا و استوار نگاه می کنی، جبالِ راسیات، چی درک می کنی؟ می گویند این استقرار و پا برجا بودن این کوه شبیه پا برجا بودن و عمق عاشقان در حالت ثبات هست، در حالت آرامش هست، این فقیر تبدیل بشود به عمق بینهایت می رسد. عمق بینهایت خیلی مستقر هست، یعنی مردم حرف می زنند، ناسزا می گویند، انتقاد می کنند، اصلاً روی شما اثر ندارد، ثبات بینهایت دارید، یک ثبات بینهایت عاشقان، شبیه استواری کوههای بلند و پابرجاست، کوه عظیم دماوند را نگاه کنید، ثبات و سکون عاشقان هم در این لحظه و عمق شان مثل آن هست، پس من ذهنی را کوچک می کنیم، فقیر تبدیل می شود، مثل یک کوه استوار در این لحظه عمق پیدا می کند و سکون و ثبات پیدا می کند، تشبیه می کند.

گرچه آن معنی ست و این نقش، ای پسر تا به فهم تو کند نزدیکتر

می گوید این مثالها را که می زنیم، حالا کوه را نگاه می کنی این نقش هست، این جسم هست، ولی این معنی هست، این بی فرمی هست، آن فرم دارد و این فرم ندارد، شما به آن کوه نگاه کن، استقرار عاشقان هم در این لحظه شبیه آن کوه هست، این معنی هست، بیفرم هست، آن فرم دارد، ولی وقتی به کوه نگاه می کنی می گویی منم مثل کوه استوار هستم؟ همانطور که باد نمی تواند کوه را تکان بدهد، باد حوادث می تواند تکان بدهد من را؟ اگر تکان بدهد هنوز به کوه تبدیل نشدید. می گوید اینها تشبیه هست، تشبیه می کنیم شما آسان بفهمید، حداقل به ذهن بفهمید که این ناستواری و این بیقراری و این واکنش نشان دادن و بی ثباتی شکل اصلی ما نیست.



غصه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد، لیک تنبیهی کنند

می گوید غصه را تشبیه به خار می کنند، ما خار را می شناسیم وقتی می رود به پایمان یا دستان می دانیم که اذیت می کند. می گوید غصه خار نیست، فقط تشبیه است، این کار را می کنند که مردم آگاه بشوند، که همانطور که خار آدم را درد می دهد، غصه های حاصل از هم هویت شدگیها هم به ما درد می دهند.

آن دل قاسی که سنگش خواندند نامناسب بُد، مثالی راندند

قاسی یعنی سفت و سخت و آن دل سفت و سخت را که سنگ می خوانند، می گوئیم دل فلانی سنگ هست، این مثال نامناسبی هست، دل نمی تواند سنگ باشد، مرکز انسان باز هم از جنس فکر باشد، فکر خیلی ظریفتر از سنگ هست، ولی این مثال نامناسبی هست، ولی به هر حال برای فهم این کار را ما می کنیم، الان این همه گفتیم مرکز سنگی، مرکز مادی، الان ما متوجه می شویم که اگر هم هویت شدگی که آن هم فکر هست و درد مرکز ما باشد، این سفت و سخت هست، ولی وقتی بینهایت باشد نرم هست، وقتی ثابت هست و ساکن هست، این نرم هست، وقتی سفت هست پر از غصه هست، پر از درد هست و این شبیه خار هست، سنگ هست، با این تشبیه ها می خواهیم بگوئیم که انسان که در ذهنش هست، کار غلطی می کند و زندگیش نباید آن طوری باشد.

در تصور در نیاید عین آن عیب بر تصویر نه، نفیش مدان

می گوید عین حضور، داریم تشبیه می کنیم که شما بفهمید بینهایت خدا در تصور نمی آید، اگر در تصور نمی آید عیب تصویر هست، عیب تجسم هست، برای این که ذهن انسان ناقص هست، بنابراین عیب را تو به حضور نگذار، این عیب حضور نیست، این عیب به تصویر کشیدن ماست، که ما چیزها را می توانیم به تصویر بکشیم، بنابراین تو نفی مکن که حضور چی هست، حضور وجود ندارد.

توجه کنید داشتیم راجع به چی صحبت می کردیم در این قسمت، راجع به این که درویش می تواند تبدیل بشود و گفت خاک را زندگی پست می کند و بعد رنگی می کند، پر از گل می کند، مشخص می کند بعد از پستی گلزار می آید، بعد از پستی من ذهنی، گلزار شما می آید و ثبات بینهایت شما می آید و این ثبات شبیه کوه هست، اگر ثبات نیاید، تبدیل نیاید در این صورت غصه می آید و سنگی دل می آید، که آن هم شبیه خار و سنگ هستند اینها، می گوید که آنی که ما صحبتش را می کنیم بینهایت هست در تصور نمی آید، اینها را می گوئیم شما بفهمید که وجود دارد، می دانید که مولانا در این اشعار دو تا بیت، سه تا بیت یک قسمتهایی از زندگی ما را



مشخص می کند و روشن می کند، من امیدوارم وقتی روشن می شود در همان موقع شما شناسایی بکنید، تصمیم و انتخاب خودتان را بکنید. بلکه این هم که بارها خوانده ام، اجازه بدهید یک بار دیگر بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه های دم به دم این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

بنابراین می گوید که این غصه هایی که دم به دم ما می خوریم ناشی از افعال من ذهنی است که پشتش بودن نیست. وقتی شما مثل کوه مستقر می شوید و به سکون خدا زنده می شوید، و وقتی برمی گردید، به انتقاد یا خراب کاری انسانهای دیگر توجه نمی کنید و دل شما نمی لرزد، برمی گردید اینجا، مثل کوه مستقر می شوید، مثل کوه هوشیاری پشت انجام دادن ها و فکرهای شماست، ولی اگر بیدار نشوید در این صورت غصه یکی پس از دیگری خواهد آمد و این معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ است.

قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ بارها گفتیم، می گوید قلم زندگی، قلم خدا، الان زندگی شما را در این لحظه ترسیم می کند و مرکب قلم خشک می شود به آن چیزی که سزاوار هستی، به اندازه ای که هوشیاری ات از جنس حضور است و در این لحظه مستقری می شوی کوه، سزاوار زندگی هستی، زندگی ات بهتر خواهد شد. هم آرامش و شادی خواهی داشت هم در بیرون خلایق. هم خلق کردنت نیک خواهد بود، هم در این لحظه شاد و آرام هستی. ولی اگر بودن،

حدیث

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

قبلا خوانده ایم این را.

که نگردد سنت ما از رشد نیک را نیک می بود، بد راست بد

حالا یک چیزی را شما باید باور کنید، که اگر من ذهنی باشید، عمل کنید و فکر کنید، در این صورت درد به وجود خواهد آمد، اگر در این لحظه از جنس حضور باشید، نیک و شادی و ساختارهای نیک و شادی آور در این جهان به وجود خواهد آمد. و این تغییر نمی کند، این قانون خداست.

که نگردد سنت ما از رشد، یعنی سنت خدا و قانون خدا عوض نمی شود. امروز گفته به ما که تو دائماً در حال نمازی، به حقیقت و غزا. ما هر لحظه چالشی داریم که چیزی در جهان ما را نذرزد. باید آگاه باشیم. اگر بدزدد چه



می شود؟ فکر و عمل ما را من ذهنی می کند. اگر ندزد فکر و عمل ما به وسیله زندگی می شود. اگر زندگی فکر و عمل کند خوب در می آید، اگر من ذهنی فکر و عمل کند، بد در می آید و شما نمی توانی این را عوض کنی. شما نمی توانی با من ذهنی عمل کنی، بعد هم بگویی که خوب در بیاید، ان شاء الله خوب در می آید. همچو چیزی نمی شود. دارد اینها را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲۵

بیهوده چه مول مولی می زنی در چنین چه کو امید روشنی؟

مول مول زدن یعنی این دست، آن دست کردن. می به تأخیر انداختن. ما چه کار می کنیم الان؟ می این دست آن دست می کنیم. حالا بابا می رویم مولانا می خوانیم، پرهیز می کنیم، یک کاری می کنیم حالا بعداً، ببینیم چه می شود. این مول مول کردن است. می گوید در چنین چه یعنی چه ذهن، امید روشنی کو؟ اگر اینجا بمانی همین طوری، زندگی را همین طوری، امروز، فردا به تأخیر بیندازی، این دست آن دست کنی، چرا فکر می کنی به روشنایی حضور خواهی رسید؟

چرا متوجه نمی شوی که هر لحظه در نمازی، و درد تو از آنجا می آید که می خواهی از نماز خارج بشوی. نماز آن نماز استاندارد نیست ها. ما همیشه رو به خدا هستیم، به سوی او می رویم. بعضی موقع ها با کتک، با درد، بعضی موقع ها با انتخاب و هوشیارانه. بهترین راه این است که با انتخاب و شناسایی هوشیارانه بدانیم این موضوع را، یعنی چاره ای نداریم. آن بیت اول غزلمان خیلی مهم بود. الان خودش توضیح می دهد:

نه تورا از روی ظاهر طاعتی نه تورا در سر و باطن نیتی

نه در باطن یک سوز و گداز و نیت و تصمیمی داری که آزاد بشوی. من از شما سؤال می کنم: واقعاً در درونتان شما به طور جدی و متعهدانه تصمیم گرفته اید که به سوی زندگی حرکت کنید؟ تشخیص داده اید که ذهن جای شما نیست، جای زندگی نیست؟ و اگر در ذهن بایستید درد خواهید آفرید و الان هم درد دارید و درد، درد را زیادتیر خواهد کرد، درد را در جهان پراکنده خواهی کرد. خودت هم درد را زیادتیر خواهد کرد، این را می دانید؟ بنابراین در باطن یک نیتی، یک تصمیمی در شما الان به وجود آمده.

می گوید: من که نمی بینم که در باطن نیتی داشته باشی و تصمیم گرفته باشی و در ظاهر هم اینها را انجام بدهی. نشان می دهد که تو واقعاً کارهایی می کنی که نشان می دهی می خواهی برگردی. مثلاً اگر کسی می واکنش



نشان می دهد، هی با خشم عمل می کند، هنوز حرص دارد، هنوز چیزهای زیادی می طلبد که با آنها هم هویت بشود، این واضح است که این نمی خواهد برگردد. خودش دارد می گوید:

نه تو را در روز پرهیز و صیام نه تو را حفظ زبان ز آزار کس

نه شبها دست به سوی آسمان می کنی و بلند می شوی ببینی که من می توانم تنها باشم. حالا اینها را مولانا به ما می گوید، ما از خودمان می پرسیم که آیا واقعاً من یک خلوتی دارم با خودم، تنها؟ که من دلم می خواهد واقعاً برگردم و تنهایی این کار را بکنم. برخی از شما واقعاً یک گوشه ای از خانه تان را تخصیص داده اید و می نویسید، تأمل می کنید، مولانا می خوانید. می گویند: این به کجای من مربوط می شود؟ با توجه به این بیت چه را باید عوض کنم؟ کجای رفتارهایم ایراد دارد، من چه هم هویت شدگی ها دارم؟ خدایا به من کمک کن.

آیا شده که هوشیارانه تسلیم می شوی و ضعف خودت را می بینی و از آن نیروی برتر شما کمک می خواهی؟ در روز پرهیز و روزه می گیری؟ صیام یعنی روزه. یعنی به طور کلی پرهیز می کنی که هم هویت شدگی هایت را کم کنی و با چیز جدید هم هویت نشوی؟ آیا پرهیز می کنی از ایجاد درد؟ این سؤال را جواب بده. آیا من پرهیز می کنم از ایجاد درد؟ خودش هم توضیح می دهد:

نه نظر کردن به عبرت پیش و پس پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش

آیا این زبان را و عمل و کار را مواظب هستی که کسی را آزار ندهد؟ مثلاً من هوشیارانه از غیبت کردن پرهیز می کنم؟ دارم می بینم کسانی اینجا نشسته اند، دارند پشت سر یکی حرف می زنند، من هوشیارم به این موضوع؟ می توانم قاطی نشوم؟ یا خودم ایجاد کننده غیبت نباشم؟ دارند توطئه می کنند بر علیه یک کسی، می توانم مشارکت نکنم؟ یا می خواهم با آن گروه باشم و از گروه هویت می گیرم؟

آیا به هوشیاری رسیدن من، به حضور رسیدن من و صادق بودن من، صمیمی بودن من، راستین بودن من مهم تر است، یا چیزهای بیشتری به دست بیاورم و با آنها هم هویت بشوم؟ این تأمل ها را می کنم؟ بپرسید از خودتان، آیا از زبان من مردم آزار می بینند یا راحت هستند؟ نه نظر کردن به عبرت پیش و پس، آیا شما به آینده و گذشته برای یادگیری می روید؟ با زمان ساعتی، خودش توضیح می دهد:



پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش پس چه باشد؟ مردن یاران زپیش

آینده چیست؟ به یاد بیاورید که من خواهم مردی و یک روزی جان خواهم کند. مریض خواهم شد، پیر خواهم شد. این فکر را می کنی؟ اگر این فکر را آدم نکند ممکن است با چیزهای بیشتر هم هویت نشود. ممکن است دردهایش را ببندازد، ممکن است انتقامجو نباشد، ممکن است رنجش هایش را ببندازد، قبل از مردن. خیلی کارها ممکن است بکند.

گذشته چیست؟ پس چیست؟ یادتان می آید که یک روزی پدر داشتید، مادر داشتید، دایی داشتید، دیگر نیستند؟ چرا نیستند اینها؟ نکند همه باید بمیرند؟ نکند من هم خواهم مرد؟

بله، این سئوالات آدم را بیدار می کند، بیدار می کند از خواب ذهن. گفت یک دلی هست خفته، تصادفاً این دل آمده دل ما شده. یک هوشیاری هست در جهان خفته؛ هله ای دلی که خفته، تو به زیر ظل مایی! در جهان یک دل خفته، دل هم از جنس خودش است. درست دارد می گوید که قسمتی از من یک جایی خفته و آن، دل انسانی است. ولی زیر سایه خودم است. خدا می گوید.

و تو بدان، شب و روز به سوی من داری می آیی، ولی در نمازی. نمی توانی نباشی، چون از جنس منی. پس بنابراین تو بیا غذا کن یعنی جنگ مقدس بکن، چالش بکن، نروی به سوی جهان، نگذار چیزی تو را بکشد. من دارم نگاه می کنم. و به حقیقت، به من، نماز بخوان. پس هر لحظه باید تسلیم باشی.

این چیزها که داریم می خوانیم قسمتی از وجود ما را روشن می کند، ما، ما چه هستیم؟ ما یک هوشیاری هستیم در این تن، قبل از اینکه این تن بریزد باید به بی نهایت خدا زنده بشویم. به طوری که وقتی این تن می ریزد اصلاً فرق نکند برای ما، این تن هست یا نیست. نباید هم بترسیم.

نه تو را بر ظلم توبه پر خروش ای دغا گندمنمای جوفروش

تو توبه پر سوز و گداز نداری. یک موقعی هست آدم بیدار می شود می گوید من این کارها که ظلمم بوده به خودم و به دیگران، این همه درد ایجاد کردم برای خودم و دیگران، بخاطر چیزهایی که می خواستم از مردم بگیرم و هم هویت بشوم و انباشتگی هایم را زیاد کنم، الان فهمیدم می خواهم برگردم به سوی زندگی و از این کار خیلی خوشحالم. من راهم را پیدا کرده ام. در نتیجه این توبه پرسوز و گداز و توأم با شادی و تعهد و کار، چهارچشمی می پایم که کسی جلویم را نگیرد، هیچ چیزی مرا به سوی خودش نکشد، یک همچو چیزی می گوید نداری تو. و



تازه تو گندم نمای جوفروش هستی. گندم نشان می دهی ولی جو می فروشی. یعنی آن چیزی که نشان می دهی آن نیستی.

توجه کنید که ما از این ابیات فقط برای خودمان یاد می گیریم. همه مان در چالش هستیم. همه مان داریم سعیمان را می کنیم. همه مان هم اشتباه می کنیم، خیلی موقع ها افتان و خیزان. درست عمل می کنیم، موفق می شویم، موفق نمی شویم، موفق می شویم، موفق، همینطوری دیگر، راحت. ولی روبه جلو می رویم یعنی داریم از جهان برمی گردیم. اگر به همدیگر کمک کنیم خیلی خوب است.

چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جویی ترازوی جزا؟

می گوید اگر ترازوی تو کژ است، اگر تو این ترازو را در درون خودت، و این برگشت صادقانه و صمیمانه نیست، هر لحظه با خودت رو راست نیستی، و به خودت دروغ می گویی، تو می خواهی ترازوی خدا راست بیاید؟ که او تو را می بیند. ترازوی جزا یعنی آن ترازویی که باید اگر با هوشیاری حضور عمل کردی، خوب باشد، نیک باشد، با هوشیاری من ذهنی عمل کردی بد باشد. شما می خواهی با هوشیاری جسمی عمل کنی، با من ذهنی عمل کنی و ترازوی دروغین داری، گندم نمای جوفروش هستی، بعد آن موقع می خواهی ترازوی جزا یعنی پاداش، آن چیزی که باید دریاید آن یک جور دیگر در بیاید؟

من اگر بد هم می کنم آن خوب دریاید. گفته نمی شود این، سنت او عوض نمی شود. خوب را خوبی است، بد را بدی است. در این لحظه تسلیم می شوی، با هوشیاری حضور عمل می کنی، فکر می کنی، پشتت بودن است، خوب در می آید، جزا هم خوب در می آید. برای اینکه تو راستینی، خردمندی، عاقلی، حرص داری، خشم داری، طمع داری، ستیزه داری، قضاوت داری. ما بعضی موقع ها به حضور ذهنی می رسیم. به مردم نشان می دهیم که من به حضور رسیده ام، می دانیم هم که نرسیده ایم. گاهی اوقات ادعای نیروهای فوق العاده ای در خودمان می کنیم، می گوییم که من این طوری ام، آن طوری ام. اینها همه دروغین است و راه به جایی ندارد.

ترازوی جزا درست عمل می کند. و درستی اش هم ما تصمیم می گیریم. ما راستین باشیم، آن ترازوی جزا راستین است. هر جور ما هستیم، آن هم آن طوری عمل می کند. هر جور شما می خواهید. ولی نمی شود ما بدی کنیم، در عوض خوبی بیاید. هر انرژی که به جهان می فرستیم، عین آن بر می گردد. نمی شود انرژی بد بفرستید، درد بفرستید، نمی شود شما غیبت کنید، یکی را کوچک کنید، خراب کنید و مردم شما را تعریف کنند، بزرگ کنند. نمی شود همچو چیزی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۹۲

دیو گوید: ای اسیر طبع و تن عرضه می‌کردم، نکردم زور، من

دیو به ما چه می‌گوید شیطان چه می‌گوید؟ می‌گوید من بدی را به شما عرضه کردم، شیطان می‌گوید من الان پول را به تو نشان می‌دهم می‌گویم این چیز خوبی است، بیا با این هم هویت بشو، زور که نمی‌کنم، تو می‌توانی نیایی، تو چرا من را ملامت می‌کنی؟ کی من تو را گرفتم، به زور آورده ام با اینها باید هم هویت بشوی؟ شیطان مجبور کرده، زور کرده شما را و ما را، بشریت را؟ نه، نکرده. ما همیشه اختیار داشته ایم.

الان با وجود این تکنولوژی و استادانی مثل مولانا ما خیلی سریع می‌توانیم اشکالات مان را شناسایی کنیم، ما متوجه می‌شویم که الان قدرت شناسایی داریم، شعور داریم، قدرت انتخاب داریم، درست است که یک چیزی وسوسه می‌کند در بیرون ما را به خودش بکشد و مردم را هم کشیده، و مردم هم می‌خواهند ما را بکشاند آنجا و ما تقلید می‌کنیم، ذهن تقلید می‌کند، ولی می‌توانیم نکنیم، درست است من اسیر من ذهنی هستم می‌توانم نباشم. شیطان می‌گوید: تو اختیار داری، تو اراده آزاد داری، تو می‌توانی به بودن زنده بشوی، من دارم عرضه می‌کنم، زور نمی‌کنم، تو خردت را بکار بیانداز.

و آن فرشته گوید: من گفتم که از این شادی فزون گردد غمت

فرشته هم به تو می‌گوید که من گفتم به تو، اگر بخواهی از این مرکز جسمی شادی بگیری، اگر بخواهی از چیزهای بیرونی شادی بگیری و یک چیز بیرونی را بیایی مرکز قرار بدهی و از آن شادی بگیری، آخر سر این به غمت اضافه خواهد کرد. من گفتم هم هویت نشو، تو نشیدی. پس شیطان می‌گوید من تو را مجبور نکردم، فرشته هم می‌گوید: من به تو گفتم.

پس از هر لحظه از طرف زندگی پیغام می‌آید که تو با این هم هویت نشو و مرکز نشو و غمت فزون خواهد شد، شیطان هم به ما می‌گوید: که من مجبور نمی‌کنم من فقط نشان می‌دهم ولی کار من نشان دادن است از من نخواه نشان ندهم، عرضه می‌کنم، مرتب عرضه می‌کنم، نماینده ام که من ذهنی است در مرکز شما فعلاً هست ولی تو قدرت تشخیص داری، قدرت انتخاب داری، قدرت شناسایی داری، می‌توانی تصمیم بگیری به حرف من گوش ندهی. اگر می‌توانی بکن.



بله در دفتر ششم خواندیم که این ذرات جسمی در مقابل آفتاب بیرونی دیده می شوند، ذرات فکری و هیجانی هم در مقابل آفتاب بودن دیده می شوند، یعنی ما در بیرون با چشم مان این گلدان را می بینیم، گلهای را می بینیم ولی فکر را نمی توانیم ببینیم فکر را بوسیله فکر نمی توانیم ببینیم به محض اینکه حضور ناظر بشویم، بکشیم عقب و بودن مان را به ذهن تماشا کنیم، یعنی آن سکون و سکوت که در درون ما است با آن می توانیم ذرات فکری را ببینیم. پس شما الان مثلاً می توانید ببینید چه فکری می کنید، چه چیزی می بینید چه فکری می کنید، آن خورشید حضورتان، همیشه خورشید حضور ما در درون ما هست.

گفته ام من قدرت شناسایی سکوت قدرت شناسایی خلاء در ما هست و در بیرون ما اینها را می شناسیم، چه جوری می شناسیم برای اینکه در درون مان هست. آیا شما با انتخاب می توانید از این هوشیاری استفاده کنید برای دیدن ذرات فکری و هیجانی؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳

پیش این خورشید جسمانی پدید

هست این ذرات جسمی ای مفید

پیش خورشید حقایق آشکار

هست ذرات خواطر و افتکار

یعنی به محض اینکه شما تسلیم بشوید با اتفاق این لحظه آستی کنید، این لحظه از جنس زندگی بشوی با آن هوشیاری که هوشیاری حضور است، می توانید فکرتان را ببینید.

پس از این دو بیت می خواهیم یک قصه ای بخوانیم که این قصه تیتیر بلندی دارد اجازه بدهید برای تان تیتیرش را بخوانم، برگشتم بقیه قصه را برای تان خواهم خواند، قصه هست بدنبال همان دو تا بیتی است که خواندم، قصه صیادی است که خودش را زاهد کرده و در مرغزاری رفته نشسته و خودش را با برگ درختان و شاخه ها پوشانده ولی چند تا دانه گذاشته آنجا، که مرغ را بگیرد، و مرغ می آید و یک دوری می زند و متوجه می شود که این انسان است، که این برگ ها را به سر و روی خودش کشیده، اجازه بدهید که تیتیرش را بخوانیم می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۵

حکایت آن صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستش گل و لاله را گله‌وار به سر فرو کشیده، تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است، که بر این شکل گیاه ندیدم، اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت، در ادراک مکر دوم قاطعی داشت وَ هُوَ الْحَرَصُ وَ الطَّمَحُ لَا سِيَّماً عِنْدَ فَرْطِ الْحَاجَةِ وَ الْفَقْرِ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْراً وَ آن حرص و آز است خاصه به گاه زیادی نیاز و ناداری. حضرت رسول فرمود نزدیک است که فقر و تهیدستی به کفر و ناسپاسی انجامد)

به هر حال می‌گوید که این مرغ آمده دانه‌ها را آنجا دیده زیر نفوذ این دانه‌ها ست در عین حال می‌بیند که یک انسانی هم آنجا هست برگ‌های درخت را رویش کشیده و شک می‌کند و شروع می‌کند به گفتگو با این صیاد و در تیتتر می‌گوید که حرص و آز است که دید را غلط می‌کند و آدم را گمراه می‌کند، مخصوصاً به هنگام زیادی نیاز و اجازه بدهید این را هم یکجوری توضیح بیشتر همین است:

« در ادراک اول قاطعی نداشت » یعنی ادراک او از این که صیاد گیاه و سبزه نیست، برای خود او نیز قطعی نبود. عبارت عربی عنوان « وَ هُوَ الْحَرَصُ... » یعنی: و آن حرص و طمع است که باعث این درک ناقص و این گمراهی می‌شود. بخصوص هنگام نیاز و ناداری. در سطر آخر عنوان مولانا به این حدیث نبوی اشاره می‌کند که: چه بسا کار فقر و ناداری به کفری می‌کشد.

بلکه انسانها با تعظیم به نان یا نماز به نان بزرگ شده‌اند، علاقه زیادی به داشتن دارند، و اگر کم داشته باشند و مخصوصاً نیازهای روانشناختی هم غلبه کند. یک نیازهای حقیقی داریم یک روانشناختی، امکان این وجود دارد که به راه ایمان نیایند، منظور ما این است که نتوانند برگردند.

مرغی که داریم صحبتش را می‌کنیم حالا قصه‌اش را خواهیم خواند، شروع می‌کند به بحث. این هم همان حدیث است.

حدیث

كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْراً

نزدیک است که فقر و تهیدستی به کفر و ناسپاسی انجامد.

یعنی چه بسا فقر و تهیدستی به کفر و ناسپاسی می‌انجامد. به این که انسان نمی‌تواند برگردد، اصلاً به فکر برگشت هم نمی‌افتد.



بود آنجا دام از بهر شکار

رفت مرغی در میان مرغزار

پس مرغی رفت در میان چمنزار، آنجا یک دامی گسترده بودند برای شکار مرغ.

و آن صیاد آنجا نشسته در کمین

دانه چندی نهاده بر زمین

چند تا دانه گندم در زمین ریخته بودند و آن صیاد آنجا در کمین نشسته بود یعنی پنهان شده بود.

تا درافتد صید بیچاره ز راه

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه

و خودش را پیچیده بود در برگ و گیاه تا این صید بیچاره از راه بیفتد، یعنی این مرغ گمراه بشود. البته مرغ می تواند یک هوشیاری تازه وارد به این جهان باشد و صیادی که الان داریم صحبت می کنیم دانه ها بر زمین ریخته می تواند شکل های قابل قبول یا مردم پسند یک دانشمندی بشود یا انسانی بشود که حتی هوشیاری حضور ندارد که هیچ، بلکه هوشیاری درختی دارد. یعنی هوشیاری اش پایین است بنابراین دام است، هر کسی دور این جمع بشود با وجود ظاهر مردم پسندش ولی باید بدانید که دام است. برای این که قصه را متوجه بشویم توجه کنید که در قصه با وجود اینکه این صیاد دام گسترده ولی خودش را بصورت زاهد در آورده و حرف های حسابی می زند.

بنابراین در داستان های مثنوی اغلب می بینیم که اینطوری نیست که شما بگویید این نقش مثبت است، این نقش منفی است بنابراین حرف های حسابی از دهن نقش های مثبت زده می شود و چیز های منفی هم مثلاً از دهن شیطان زده می شود، نه، اینطوری نیست، یک دفعه می بینید همین شیطان هم حرف های حسابی می زند، در اینجا هم صیاد حرف های حسابی می زند، کاملاً درست است حرف هایش، و از آن می شود یاد گرفت، همچنین مرغ.

بنابراین این طرز گفتگو و بیان خود یک دینامیزم خاصی به قصه می دهد که قصه را زنده نگه می دارد و پویا، و خواننده را مجبور می کند که پیغام را بگیرد. خواننده باید کاملاً هوشیار باشد که این جمله ای که از دهن صیاد یا پرنده در می آید چقدر مربوط است، و تا تأمل نکند حاضر نباشد نمی تواند پیغام را بگیرد. همینطوری با ذهن، این که حرف های بد می زند، این هم حرف های خوب می زند، این خوبها را باید گرفت و بدها را باید انداخت دور، اینطوری نیست. آنموقع داستان پویایی را ندارد که شما را تشویق کند به تأمل.

پس صیاد خودش را در گیاه پیچیده تا صید بیچاره از راه بیفتد. یعنی گمراه بشود، به تله خواهد افتاد ظاهراً.



مرغک آمد سوی او از ناشناخت پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

مرغک اول او را نشناخت آمد سوی او دورش یک چرخ زد و فهمید که آدم است و رفت نزدیکش.

گفت او را کیستی تو سبزپوش؟ در بیابان، در میان این وحوش

گفت تو کی هستی ای سبزپوش؟ که در این بیابان بین حیوانات وحشی و صحرایی زندگی می کنی.

گفت: مرد زاهدم من منقطع با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

گفت من مرد زاهدم که از جهان بریده کردم خودم را، و اینجا با گیاهی قناعت کرده ام. پس زاهد است و در عین حال دام گذاشته و پنهان شده و مرغ را می خواهد بگیرد، ولی می گوید که: من از جهان بریده ام و آدم قانعی هستم.

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش زآنکه می دیدم آجل را پیش خویش

دین و کیشم زهد و تقواست برای اینکه در پیش خود مرگ را می دیدم. توجه می کنید، گفت زهد و تقوا را گزیده ام، دین و کیش من زهد و تقواست، نمی گوید دیدار خدا، نمی گوید تسلیم، نمی گوید حضور، نمی گوید بی نهایت خدا، می گوید زهد و تقوا دین و کیش من است. پس یک فرم ذهنی را گذاشته مرکزش، حالا ببینیم چی می شود. برای اینکه من اجل را در پیش خودم دیدم، یعنی می دانستم که خواهم مرد، فهمیدم که خواهم مرد.

مرگ همسایه، مرا واعظ شده کسب و دکان مرا برهم زده

مردی در همسایه ام مرد و بنابراین یاد گرفتم کسب و دکانم را بهم ریختم آمده ام اینجا، حالا آیا واقعا آدم کسب و دکانش را بهم بریزد، بیاید در جنگل زاهد بشود و دام بگذارد. اینها مطالبی است که شما باید رویش تامل بکنید. ولی اینکه مرگ همسایه می تواند واعظ بشود به آدم یاد بدهد، همین الان خواندیم، خیلی چیز خوبی است، می تواند آدم با کسب و دکانش هم هویت نشود، ولی لزومی ندارد بهم بزند. حالا ببینیم.

چون به آخر، فرد خواهم ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن

آخر سر می دانم تنها خواهم بود، یعنی خواهم مرد، پس بنابراین بهتر با مرد و زن خو نگیرم، ببینید اگر با ذهن اینها را یاد بگیری، بگویی من یک چیزی می خواهم برداشت کنم، بروم نمی شود، باید بنشینم تامل کنی. آیا با مرد و زن نمی توانیم ما دوستی کنیم؟ یا با مرد و زن روابطی داشته باشیم روابط انسانی، چرا نمی توانیم داشته



باشیم. چون خواهیم مرد، خواهیم مردش درست است، تنها ماندش درست است ولی اینکه خو نباید کرد با هر مرد و زن، می توانیم بگوییم هم هویت نباید بشویم با مرد و زن.

رو بخوایم کرد آخر در لحد آن به آید که کنم خوبا احد

چون در آخر سر به سوی گور بروم، بهتر است که همین الان با احد خو کنم، یعنی با خدا خو کنم. آیا با خدا خو کنم معنی اش چی هست؟ معنی اش اینست که در ذهن بشوم با او هم هویت بشوم با تصویر خدا؟ یا اینکه من ذهنی را بیاندازم و دلم را از جنس خدا بکنم؟ این زاهد این حرف ها را که می گوید، گرچه که مفید است خودش می فهمد اگر می فهمد چرا آمده دام گذاشته؟ و این حرف ها را می گوید مرغ هم دارد گوش می کند. آیا مرغ می فهمد این حرف ها خوب گوش دارد می کند یا حواسش به گندم هایی است که آنجاست.

در تیتتر گفته که از اول که این مرغ آمده دانه ها را دیده و نشسته آنجا، دانه ها وسوسه می کنند و حرص دانه مرکز را دارد می کشد، ولی به این حرف ها هم به هر حال گوش می کند. اینها را برای چی می خوانیم می خواهیم ببینیم که ما واقعا تامل داریم در این گفتگوها، وقتی می خوانیم می توانیم ببینیم اینکه به کجای ما مربوط است و چه تغییری با این می توانیم بکنیم، یا نه، ما هم مثل زاهد دام گذاشتیم، و پرندگان جدید را می خواهیم به دام بیاندازیم، ولی حرف های خوب می زنیم.

چو زَنخ را بست خواهند ای صنم آن به آید که زَنخ کمتر زنم

چون آخر سر باید این زَنخ، چانه را ببندم، ای صنم، ای زیبارو، بهتر است از حالا خاموش باشم. ولی آیا این زاهد خاموش است و از فضای خاموشی انرژی پخش می کند؟ اگر آنطوری است، چرا دانه گذاشته و دام و صیاد شده، و این حرف ها درست است؟ البته که درست است.

ای به زربفت و کمر آموخته آخرست جامه نادوخته

ای کسی که عادت کردی به جامه زر دوخته و کمر که اینها از لوازم پادشاهی است یا اشرافیت است، تو می دانی که آخر سر کفن خواهی پوشید و این کفن جامه نادوخته است؟ یعنی داریم می آییم برسیم به اینکه هم هویت نباید بشویم با چیزها، خود این زاهد می گوید: نباید هم هویت بشویم. می گوید من دکانم را بهم زدم. اگر دکانت را بهم زدی چرا دانه ریختی و هوشیاری درختی پیدا کردی و می خواهی پرنده را بگیری؟



رو به خاک آریم کز وی رسته ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟

ما بهتر است که رو به خاک بیاوریم و خاکی بشویم. امروز هم داشتیم که گفت: خاکی باید بشوی، برای اینکه از خاک رسته ای، بنابراین چرا دل در چیزهای آفل بسته ای، بی وفایان یعنی هر چیز از بین رفتنی و گذرا مثل مال دنیا، پول، همین توجهات، هم هویت شدگی ها، باورها همین چیزها که با آنها هم هویتیم اینها همه بی وفایان هستند. و در یک بیتی هم خواندیم، چون فدای بی وفایان می شوی قبلاً، الان هم می گوید: چرا دل در بی وفایان بستنی؟ حرفش درست است؟ بله، ولی خودش اینکار را کرده؟ حالا ببینیم کرده، اگر کرده چرا دام گذاشته؟

جَدّ و خویشان مان قدیمی چار طبع ما به خویشی عاریت بستیم طمع

می گوید که چهار طبع، چهار طبع را می توانیم به همین چهار بعدی که بارها توضیح دادیم تفسیر کنیم، که بعد جسمی است، هیجانی است و فکری است، بعد جان ما، می گوید که: این چهار بعد ما از قدیم بوده چهار طبع ما بله، قدیم هم می گفتند گرم و سرد الی آخر. اما می گوید اینها طبیعی بودند این چهار طبع ما، در فکر ما لزوماً نباید من باشد، در احساسات ما لزوماً نباید من باشد، این جسم ما که از خاک است، یعنی مواد شیمیایی است، لزوماً نباید من باشد. اما ما به یک خود عاریتی که از بی وفایان گرفته ایم دل بسته ایم، اینها را آقای صیاد می گوید: ما به خویشی عاریت بستیم طمع بله طمع بستیم یعنی،

سال ها هم صحبتی و همدمی با عناصر داشت جسم آدمی

می گوید که: این من ذهنی اخیراً بوجود آمده و این خویش عاریت، عاریت یعنی این خویش قرضی است، ما از جهان گرفتیم. خویش ما همان حضور است، همان هوشیاری که با آن آمده ایم، و وقتی آن باشد پشت این چهار بعد ما باشد، لزومی ندارد در این ابعاد ما، مثلاً در جسم ما حتماً من باشد، من این را مختل می کند. می گوید سالها جسم ما با عناصر همدم بود، در عناصر هم من نبود، او خودش دارد می گوید:

روح او خود از نفوس و از عقول روح، اصول خویش را کرده نکول

پس روح یعنی هوشیاری و بودن از نفس ها و خرد کل بود، یعنی هوشیاری بود، از جنس هوشیاری بود، الان این روح یا هوشیاری اصل خودش را نکول یعنی فراموش کرده است. پس دارد می گوید این صیاد، چیزهای خوبی می گوید، می گوید ما یک خویش عاریتی پیدا کرده ایم و این جسم ما باید ساده باشد، چهار بعد ما باید ساده باشد و



پشت آن بودن باید باشد، و این همان روح است که برمی گردد واقعاً بی نهایت است ولی اصول خودش را و خرد خودش را فراموش کرده، بله.

نامه می آید به جان کای بی وفا

از نفوس و از عقول پر صفا

می گوید: از نفوس ها و عقل های صاف و پر از صفا هر لحظه پیغام می آید به این جان ما، به این هوشیاری ما، که ای بی وفا :

روزیاران کهن بر تافتی؟

یارکان پنج روزه یافتی

تو یار های کوچک موقتی پنج روزه پیدا کردی، یعنی به هوشیاری ما از آن ور پیغام می آید هر لحظه به لحظه، تو از یاران کهن رو بر گرداندی، یعنی از ما، یعنی ما از عقل کل و نفس کل یا ما از خدا جدا شدیم، از آن ور مرتب پیغام می آید اینها چیه، تو با آنها هم هویت شدی، دوستان جدید پیدا کردی، اینها که پوسیدنی و از بین رفتنی اند، چرا متوجه نمی شوی، چرا ما را ول کردی، ما را فراموش کردی. بله.

پایان قسمت سوم

&&&



داریم قصه ای را از مثنوی می خوانیم که پر از رمز و راز است و می خواهیم ببینیم که به کمک همدیگر می توانیم پیغام های این قصه را در بیاوریم و بکار ببندیم. و لازم است که شما چندین بار این قصه را بخوانید، به تعدادی که بتوانید پیغام هایش را بگیرید، و وقتی تلفن می زنید این پیغام ها را اعلام کنید. ولی با یکبار خواندن پیغام های قصه مشخص نخواهد شد. و قصه به این ترتیب آغاز شد که در تیتراژ نوشته بود: حرص و طمع درک انسان را مختل می کند.

و پیغامی هم آنجا گذاشته بود که از حضرت رسول که فقر چه بسا که به کفر و ناسپاسی می انجامد. صحبت سر این است که چه مواردی هست که فقر واقعاً به ناسپاسی و کفر نمی انجامد؟ و قصه مربوط به مرغی است که وارد مرغزاری شده که شبیه وارد شدن ما بصورت هوشیاری به مرغزار این جهان است، و دانه هایی در زمین می بیند و توجه اش جلب می شود، نزدیک که می شود متوجه می شود که یک انسانی خودش را پشت گلها و گیاهان پنهان کرده، و از او می پرسد تو کی هستی در میان وحوش و در این جنگل چه کار می کنی؟ می گوید: من زاهدم و از دنیا بریده ام و خلوت گزینی کرده ام.

و بعد شروع می کند به حرف های بسیار بسیار خردمندانه ای زدن. ولی ما می دانیم که دام مال او است، و دانه ها هم مال او است، مرغ را می خواهد بگیرد، مرغ در حالی که روی شاخه نشسته و حواسش به آن دانه هاست، دارد به حرف های خوب زاهد گوش می کند، اینکه مرغ درک می کند این حرف ها را، و از آن می خواهد نتیجه بگیرد، مشخص نیست.

این صیاد مرغ را تشویق نمی کند که دانه ها را بخورد، بلکه ظاهراً آن را بر حذر می دارد از این دانه ها و صحبت هایی می کند که بسیار مفید است، مثلاً می گوید: مرگ همسایه را من دیده ام و بازار دکانم را تعطیل کرده ام. یعنی با چیزهایی مادی دیگر هم هویت نیستیم. و زهد در واقع دین من شده.

همینطور توضیح می دهد اساس هم هویت شدگی را به مرغ، بلی می گوید که: ما به خویش عاریتی که از این جهان گرفته ایم عادت کرده ایم، سالها بود که انسان با این عناصر بدون داشتن من ذهنی یعنی خویش زندگی می کرد و از آن ور هر لحظه پیغام می آید که چرا ای روح، ای هوشیاری ما را فراموش کرده ای، و دوست های پنج روزه یافتی که اینها آفل هستند. اینها را صیاد می گوید به مرغ می گوید.



مرغ می فهمد یا نمی فهمد مشخص خواهد شد، و اینکه خود صیاد اصلاً می فهمد اینها را که می گوید، خیلی میل ندارد. گرچه دانه گذاشته مرغ را بگیرد مرغ را تشویق کند به اینکه بیا بله این دانه ها را بخور و اینجا دامی نیست و ما با هم رفیق هستیم و از این حرف ها نمی زنم. همه اش بر حذر می دارد مرغ را از خوردن دانه ها. و الان هم مثال می زند مثالش این است که می گوید همینطور که کودکان بازی می کنند و لباس های شان را در می آورند می گذارند یک جایی و مشغول بازی می شوند، یکدفعه دزد می آید در حالی که اینها سرگرم بازی اند لباس های شان را می برد، و عصر که می خواهند بروند خانه های شان چون لباس ندارند خیلی رو سیاه می روند، نمی توانند بروند. ما هم اگر بخواهیم به بازی این دنیا مشغول بشویم، دزد یعنی شیطان می آید لباس حضور ما را می برد، وقتی شب می شود می خواهیم بمیریم و برویم بسوی خدا، آن موقع با چه رویی برویم، و همینطور از قرآن مثال می آورد که این دنیا بازی است و لهو و اینها است. اینها را صیاد می گوید، اینکه خودش می فهمد یا مرغ می فهمد حالا الان متوجه خواهیم شد.

کودکان گرچه که در بازی خوشند شب کشانشان سوی خانه می کشند

می گوید کودکان در بازی خوشند روز، شب که می شود بزور پدر و مادرشان اینها را به خانه می کشند، ما هم که با مهره ها با پول و با متعلقات و هم هویت شدگی ها داریم بازی می کنیم، شب که می شود یعنی عمرمان که تمام می شود، ما را بزور می کشند به آن ور، بله.

شد برهنه وقت بازی طفل خرد دزد از ناگه قبا و کفش برد

موقع بازی کردن طفل می گوید، کوچک است، لباس هایش را در می آورد، ناگهان دزد می آید لباس و کفشش را می برد، سرگرم بازی است متوجه نمی شود، ما هم سرگرم بازی با هم هویت شدگی ها هستیم، یکدفعه می بینیم که حضورمان رفته دیگر، بله

آن چنان گرم او به بازی در فتاد کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

پس این بچه اینقدر سرگرم بازی می شود، درگیر بازی می شود که کلاه و پیراهنش یادش می رود. ما هم کلاه پادشاهی خودمان و پیراهن حضورمان یادمان می رود، در حین بازی با این مهره ها، و می گوید: دزد که در اینجا شیطان است این را می دزد و می برد.



روندارد کو سوی خانه رود

شد شب و بازی او شد بی مدد

و این بچه ای که بازی می کند یکدفعه بر می گردد می بیند که لباس ها و کفش و کلاهش نیست و بازی هم تمام شده، چون شب که نمی تواند بازی کند، و از بازی اش هم نمی تواند مدد بگیرد، و دیگر رو ندارد که سوی خانه برود، به چه رویی برود؟ نه کلاه دارد، نه کفش دارد، نه لباس دارد و پدر و مادرش هم که می گوید بازی می کردم بازی می کردی که می کردی، لباس هایت کو؟ ما هم عمرمان به پایان می رسد، مشغول بازی با هم هویت شدگی ها، می گوید آن هم هویت شدگی ها بازی با آنها به ما زندگی نمی دهد.

واقعاً هم وقتی ما به سنّ بالا می رسیم مثل هفتاد و اینها متوجه می شویم که بازی با این مهره ها و اینها فایده ندارد اینها آن چیزهایی که قبلاً به آن افتخار می کردیم چی می دانم بچه هایمان رفتند و بزرگ شدند، بازنشسته ام شدیم و به کسی نمی توانیم پز بدهیم و کسی هم به ما احترام نمی گذارد هیچ دیگر آن چیزهایی که خلاصه با آنها بازی می کردیم و دل مان خوش بود آنها مددی به ما نمی کنند خوب مدد حالا از کجا بگیریم فرصت کم است و دارد این حرف ها می زند، کی دارد می زند؟ صیاد، اصلاً نباید این حرف ها را بزند. بله.

باد دادی رخت و گشتی مرتعب

نی شنیدی انما الدنیا لعب

مگر آیه "دنیا بازیچه است" را نشنیده ای که متاع همر و ایمانت را بر باد دادی و هراسان شدی؟

می گوید: نشنیدی که بدرستی که دنیا بازیچه است، این را تو نشنیدی و رخت، یعنی هرچی داشتی به باد دادی و حالا هراسان شدی، مرتعب یعنی ترسیده، آره آخر وقت دیگر یعنی هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و دیگر بازی دنیا به تو لذت نمی دهد، و الان هم دیگر چیزی نداری رخت، رخت حضور و اینها رفته و الان هراسان شدی. بله می بینید صیاد آیه قرآن هم می آورد. و زندگی دنیا چیزی جز بازیچه و لهو نیست.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۳۲

وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ...

و زندگی دنیا چیزی جز بازیچه و لهو نیست...

بله انما الدنیا لعب از همین آیه بود



روز را ضایع مکن در گفت و گو

پیش از آنکه شب شود جامه بجو

صیاد به مرغ می گوید که: قبل از اینکه شب بشود، باید جامه ات را جستجو کنی، لباس را و روز را وقت را تلف نکن در همینطور گفتگو، این دست آن دست کردن، گفتگو را کنار بگذار، باید برگردی به این لحظه، از جهان باید برگردی، هنوز داری بازی می کنی.

خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام

همین آقای صیادی که دام گذاشته و حواس پرنده را پرت کرده نشسته روی شاخه، یک چشمش به آن دانه هاست، یک گوشش هم به این صیاد است که البته نمی داند که صیاد است و این صیاد هم آیه های قرآن می آورد خیلی نصیحت های خوب می کند. و بله خودش هم دارد اوضاع خودش را توصیف می کند، که من به متعلقات و اینها هیچ توجهی ندارم، به پول برای اینکه من از مردم بریده ام، آمده ام در این صحرا عزلت گزیده ام، برای اینکه من خلق را دزد جامه دیده ام، مردم لباس حضور آدم را می دزدند، یعنی کارهایی می کنند که آدم از حضور خارج می شود، همین حرف هایی که امروز می زدیم.

نیم عمر از غصه های دشمنان

نیم عمر از آرزوی دلستان

نصف عمر انسان می گذرد، یا مال من گذشته، از اینکه خدا را آرزو کردم به آن برسم، نصف عمر هم اینکه از بس دشمنان اذیت کردند در این راه و غصه دادند به من، بله.

غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

جبه را برد آن، کله را این ببرد

صیاد می گوید که: جبه ما را این برده، کلاه پادشاهی مان را آن برده، ما هنوز غرق بازی هستیم مثل آن بچه ها و اصلاً حواس مان نیست که باید برگردیم.

خَلِّ هَذَا اللَّعْبَ، بَسَّكَ لَا تَعُدَّ

نک شبانگاه اجل نزدیک شد

اکنون شب مرگ نزدیک شده است. این بازی را رها کن، بس است دیگر. بدان رجوع مکن.

صیاد می گوید که: نگاه کن، دارد مرگ می رسد خیلی نزدیک است، بنابراین خَلِّ هَذَا اللَّعْبَ یعنی رها کن این بازی را، صیاد می گوید: این بازی با مهره ها در این جهان را بازی کن، بس است تو را، بَسَّكَ یعنی کافی است و بس است برای تو، لَا تَعُدَّ یعنی برنگرد به بازی دیگر. پس صیاد نصیحت می کند، هم به خودش، هم به مرغ که



باندازه کافی بازی کردیم با این مهره ها در این جهان، و مردم دزد کلاه هستند، یعنی مردم حضور آدم را می دزدند، انسان را به واکنش وامی دارند، دشمن حضور هستند، خلاصه من آمدم صحرا و حرفم اینست که مرگ نزدیک است و این بازی بس است، و نباید به بازی برگشت.

خوب حالا این صیاد واقعاً عملاً آن هوشیاری حضور دارد؟ صرف اینکه آمده بیرون در یک جایی خلوت گزیده هنوز من ذهنی ندارد؟ یا من ذهنی دارد یک حرف های خوبی می زند، آیاتی هم از قرآن می آورد، همه حرف هایش درست است، آیا مرغ گوش می دهد؟ اگر صیاد راست می گوید آن دانه ها را برای چی گذاشته؟ چرا خودش را پنهان کرده؟

بله می گوید اکنون شب مرگ نزدیک شده است. این بازی را رها کن، بس است دیگر. بدان بازی رجوع مکن.

هین سوارِ توبه شو، در دزد رَس جامه ها از دزد بستان بازپس

صیاد می گوید که: الان موقع توبه کردن است، باید سوار مرکب توبه بشویم، یعنی موقع برگشتن بسوی خداست و رها کردن بازی با این مهره های دنیا و هم هویت شدگی ها و باید برویم به دزد برسیم، از دزد جامه هایمان را بگیریم. یعنی صیاد می گوید: این هویت ما را، حضور ما را جهان دزدیده، شیطان دزدیده، ما باید برگردیم و از شیطان این هویت ها را بگیریم و حضورمان را بگیریم بازپس بگیریم.

مَرکَبِ توبه عجایب مَرکَب است بر فلک تازد به یک لحظه زیست

صیاد می گوید این اسب توبه یک اسب شگفت انگیزی است یا وسیله نقلیه توبه، برای اینکه اگر توبه درست باشد انسان در یک لحظه می تواند از من ذهنی یکدفعه به بی نهایت تبدیل بشود. بر فلک تازد به یک لحظه زیست، از این کوچکی و پستی من ذهنی می تواند بی نهایت فلک بشود. پس باید توبه کنیم، صیاد می گوید، یعنی به همه توصیه می کند، خودش توبه کرده؟ دام گذاشته، آیا مرغ را در موقعیت پذیرش قرار داده؟ مرغ دانه ها را نمی بیند؟ دانه ها مرغ را نمی کشند؟ آیا می گوید این دانه ها برای به تله انداختن تو ست؟ نه، نمی گوید.

لیک مَرکَب را نگه می دار از آن کو بدزدید آن قبایت را نهان

یعنی مواظب باش این مرکب توبه را از آن دزدی که قبایت را دزدیده نهان نگه داری، چی می گوید؟ می گوید ببین مشغول بازی شدی این هوشیاریت را حضورت را دزدید این دزد، یک مرکب داری آن هم بازگشت است تو می توانی شناسایی کنی اوضاع را برگردی، ولی مواظب باش این شناسایی را و این میل به برگشت را این شیطان و



این دزد از تو نگیرد، برای اینکه او قبایت را برده و الان این مرکب توبه را هم ممکن است ببرد، باید این را خوب نگه داری.

تا ندزد مرکب را نیز هم پاس دار این مرکب را دم به دم

به مرغ می گوید: لحظه به لحظه یعنی هر لحظه حواست باید باشد به این مرکب توبه، که از جهان برمی گردی، مواظب باش هم هویت نشوی، من دارم می گویم دیگر بازی با این مهره ها کافی است، نباید به این بازی برگردیم، و دو تا چیز است، حالا قبایت را که برده حواست نبود، مواظب باش این توبه را هم که توانایی برگشت تو بسوی خداست این را هم نبرد. حالا برای این کار هم یک مثال می زند برای اینکه خوب بفهمیم همین آقای صیاد می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷

حکایت آن شخص که دزدان، قوچ او را بدزدیدند، و بر آن قناعت نکردند. به حيله جامه هاش را هم دزدیدند

و حکایت کوتاه شخصی را می گویند که دزدان اول قوچ او را، قوچ یعنی باصطلاح گوسفند نر، گوسفند نر ممکن است همین بودن باشد پشت ما، پشت فکرهای ما و بر آن قناعت نکردند با حيله لباس هایش را هم بردند، حالا ببینیم چه اتفاقی افتاده.

آن یکی قوچ داشت، از پس می کشید دزد قوچ را برد، حبش را برید

یکی داشت یک قوچی را می کشید، یعنی با حبل یا ریسمان بسته بود، قوچ را می کشید و این قوچ ممکن است که همینطور که موسی ازدها دارد، این قوچ هم حالا سمبلیک همین بودن باشد پشت فکرهای ما، عمل ما که ما جلو می روم و این بودن با ماست، و یک کسی می آید این ریسمان را قیچی می کند و بودن ما را می دزد و ما متوجه نمی شویم.

چونکه آگه شد، دوان شد چپ و راست تا بیابد کان قوچ برده کجاست

همین که فهمید که دزدیده اند، ما هم فهمیده ایم قوچ ما را دزدیده اند؟ چپ و راست می دویم، جلو و عقب را نمی بینیم یعنی بی خودی این ور و آن ور می دویم در ذهن، ببینیم که قوچ ما کجاست، و می دویم که با الگوهای ذهنی به کمک ذهن پیدا کنیم.



که فغان می‌کرد کای واویلتا

بر سر چاهی بدید آن دزد را

آن دزد، دزد را بر سر چاهی دید که داد و فریاد می‌کرد می‌گفت: ای وای و واویلا، اظهار تاسف می‌کرد بر سر چاه، این چاه ممکن است چاه فکر باشد و حالا همه سمبلیک است دیگر.

گفت: همیان زرم در چه فتاد

گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟

گفت ای استاد، تو چرا اینقدر می‌نالی؟ گفت: کیسه زرم افتاده توی این چاه، بله.

خمس بدهم مرتورا با دلخوشی

گر توانی در روی، بیرون کشی

اگر تو بتوانی بروی این کیسه زر من را بیاوری بیرون، یک پنجمش را می‌دهم به تو و خودش هم می‌گوید یک پنجمش چقدر است.

خمس صد دینار پستانی به دست گفت او: خود این بهای ده قچ است

گفت یک پنجمش را بگیری که صد دینار است، من با دلخوشی با رضایت به تو می‌دهم، و پیش خودش فکر که این بهای ده قوچ است. شاید قصه کوتاه می‌گوید که: یک جایی ما فکر می‌کنیم که یک فکر خوب، بهتر از حضور است، برای اینکه این شخص می‌خواهد الان برود از چاه صد دینار در بیاورد و به نظر خودش آن فکری که به آن خواهد رسید از چاه این دنیا، این خیلی پر ارزش تر از آن بودنش است.

ما الان می‌دانیم که از جنس خدائیتیم و می‌دانیم هم که هم هویت شده ایم با چیزهای این جهان، این هم هویت شدگی‌ها شده مرکز ما، و در واقع حضور ما رفته و ما در چاه دنیا دنبال بهترین فکر هستیم. آیا این بهترین فکر بهتر از خرد زندگی است؟ بهتر از عقل خداست؟ این فکرها مال ذهن است، یعنی یک فکری که ما مثلاً ما حرف اینها را با آن جمع کنیم یک چیزی در بیاوریم در این جهان، این فکر واقعاً به اندازه ای که این لحظه از زندگی یک چیزی بیاید، یک خبری بیاید، از آن بهتر است؟ بهتر نیست که. ولی این دارد می‌رود چاه آن کیسه را بیاورد. متأسفانه، خودش به خودش می‌گوید:

گردری بر بسته شد، ده در گشاد گر قچی شد، حق عوض اُشتر باد

می‌گوید که: به نظر خودش می‌آید که اگر خردش را گم کرد، اگر حضورش را گم کرد، اگر خدائیت را گم کرد، اشکالی ندارد یک چیز خوبی که چند برابر آن ارزش دارد بدست آورده، و این غلط است. اگر یک در بسته شد ده در را خدا گشاد، اگر قوچی رفت در عوض خدا شتر داد.



جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت جامه‌ها را برد هم آن دزد، تفت

پس بنابراین لباسش را کند، رفت توی چاه که آن کیسه توهمی را بیاورد بیرون، دزد جامه هایش را هم برد، خیلی سریع، این تو چاه ماند و آن هم جامه ها را برد. این دزد گفت، این شیطان است، نماینده اش هم من ذهنی است الان دارد می گوید:

حازمی باید که ره تا ده برد حزم نبود طمع طاعون آورد

دارد به مرغ می گوید: تازه رسیدی تو و تازه رسیدی کم تجربه هستی و یک تامل کنی، حازم، پس باید تامل بکند، دوراندیش باشد، یعنی از آن ور اندیشه بیاورد، همینطوری با الگوهای ذهنی ندود، حازمی باید که ره تا ده برد، ره تا ده برد یعنی از ذهن برود به فضای حضور، به فضای یکتایی، از زمان جمع بشود بیاید اینجا به این لحظه در این لحظه به بی نهایت او زنده بشود، یک حازم می خواهد. اگر تامل نباشد، تدبیر خرد زندگی نباشد، در اینصورت طمع و حرص چیزهای این جهانی طاعون می آورد، طاعون یعنی خرابی، انهدام، ویرانی که آورده شما دیگر می بینید. اینها را کی می گوید؟ صیاد می گوید به مرغ، بله.

او یکی دزدست فتنه سیرتی چون خیال او را به هر دم صورتی

او یعنی شیطان یک دزدی است که واقعاً سیرتش فتنه است یعنی آشوب است بهم می ریزد اوضاع را، آرامش آدم را بهم می ریزد، سیرت فتنه دارد این دزد، شیطان و هر دم بصورت خیال به ما ظاهر می شود، ظاهراً به ما می گوید: مواظب باش به دانه ها توجه نکنی، در حالی که دانه ها را عمداً گذاشته مرغ آنها را ببیند. برای همین می گویم شما می بایستی این قصه را بخوانید خوب یک قسمت دیگر دارد قصه، من آن قسمت را الان نمی خوانم ان شاءالله هفته دیگر می خوانم.

ولی یک نتیجه ای دارد آن را می خوانم، حالا به هر صورت یک قسمتی از قصه را خوانده ایم می خواهیم ببینیم نتیجه اش چی می شود، ولی بین این قسمت و نتیجه یک گفتگوهایی هم بین مرغ و صیاد صورت می گیرد، که بسیار آموزنده است، ان شاءالله هفته دیگر برای تان خواهم خواند. ولی شما می توانید بروید، بخوانید خودتان و پیغام هایش را در بیاورید، که اینجا با هم که گفتگو می کنیم مبادله کنیم این پیغام ها را، بله.



کس نداند مکرِ او آلا خدا در خدا بگریز و واره زان دغا

این بیت هم جزو همان قصه کوتاه بود، هنوز جزو نتیجه نیست. می گوید مکر این شیطان را فقط خدا بلد است پس بنابراین، صیاد می گوید، باید به خدا بگریزی، و جور دیگر با من ذهنی نمی توانی از عهده مکر شیطان بر بیایی، تو بیا در خدا بگریز. ما می دانیم چه جوری به خدا بگریزیم، این لحظه باید تسلیم بشویم، پس صیاد می گوید: تسلیم شو، البته نمی گوید تسلیم شو، می گوید در خدا بگریز، و واره زان دغا، از این متقلب و حيله گر یعنی شیطان رها شو و گرنه راه دیگری نداری، جز اینکه به خدا پناه ببری، چاره دیگری نداری، از دست این شیطان نمی توانی رها بشوی، این شیطان هم قبای حضور را برده، هم وسیله یا مرکب برگشت تو را. راست هم می گوید ما یادمان رفته که می توانیم از اراده آزادمان استفاده کنیم، می توانیم شناسایی کنیم، می توانیم انتخاب کنیم، می توانیم تصمیم بگیریم که به یک چیزی حرص نوزیم، می توانیم برگردیم بسوی زندگی و یواش یواش هرچی هم هویت شدگی داریم لا کنیم، این کارها را نمی کنیم، یعنی نمی توانیم بکنیم، می گوید این مرکب را شیطان دزدیده، مثل همین قصه ای که قوچش را دزدید، و هم لباس هایش را برد. حالا بله اجازه بدهید نتیجه را بخوانیم چون قصه خیلی دراز است، امشب نمی رسم، اقلأ نتیجه را بخوانیم، ببینید که چی شده آخر سر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۴

او بگفت و او بگفت از اهتزاز بحثشان شد اندرین معنی دراز

یعنی مرغ گفت و صیاد گفت، اینها با همدیگر بحث می کنند، چون در قصه ای که الان نخواندم، مرغ جواب می دهد می گوید که این خلوت گزینی خوب نیست، باید بروی تو مردم، او دفاع می کند می گوید نه بین مردم زندگی کردن خطرناک است، این صحبت های دیگر را نمی کنیم، ان شاء الله هفته دیگر، برای همین می گوید این گفت، آن گفت، از هیجان. و این اهتزاز خودش نشان می دهد این گفتگو بی فایده است، یعنی ظاهراً روی صیاد اثر نکرده این گفتگوها و روی مرغ هم اثر نکرده و این نتیجه کاملاً نشان می دهد. در این معنی بحث خیلی دراز شد.

مثنوی را چابک و دلخواه کن ماجرا را موجز و کوتاه کن

مولانا ماشاء الله کم حرف نمی زند، اینجا هم بخودش می گوید مثنوی را باید کوتاه بکنی، تا خوشایند مردم بشود،



بعد از آن گفتش که گندم آن کیست؟ گفت: امانت از یتیم بی وصی ست

بعد مرغ به صیاد می گوید که، البته نمی داند که صیاد است، این گندم مال کی است، صیاد می گوید این مال یتیمی است که قیوم ندارد، سرپرست ندارد، این گندم ها مال یتیم است و سرپرست ندارد این یتیم است. و به من سپرده اند.

مال ایتام است، امانت پیش من زآنکه پندارند ما را مؤتمن

می گوید این گندم ها مال یتیم هاست و پیش من امانت گذاشته اند، برای اینکه تصور کرده اند من مورد اطمینان هستم، کلام هم خیلی جالب است، پندارند یعنی توجه کن به مرغ می گوید به من اعتماد نکنید خیلی زیاد.

گفت: من مضطرم و مجروح حال هست مردار این زمان بر من حلال

مرغ می گوید که من در حال اضطرار هستم، من تجربه بیچارگی می کنم و حالم خوب نیست، و طبق قانون، قانون شرع، مردار یعنی گوشت مرده برای من حلال است، من حالم خوب نیست، و اضطرار دارم، مرغ می گوید، مرغ اضطرار دارد؟ ندارد. ولی می گوید دارم.

هین به دستوری ازین گندم خورم ای امین و پارسا و محترم

می گوید که با اجازه شما من از این گندم ها می خورم ای آدمی که امین هستی و گندم را به تو سپردم و پارسا هستی و مورد احترام هستی، من هم با اجازه شما گندم ها را خواهم خورد.

گفت: مفتی ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

پس قصه را متوجه شدید که چی شده، مرغ روی شاخه نشسته حواسش به گندم هاست، وارد بحث شده با این کسی که خودش را پنهان کرده بود پشت گیاهان، و بحث خیلی زیاد شد، آخر سر پرسید گندم ها مال کیه؟ گفت این گندم ها مال من نیست، مال یتیم ها است به من سپرده اند، می گوید من حالم خوب نیست و در حال اضطرار هستم، با اجازه شما این گندم ها را می خورم. ولی صیاد به او می گوید که فتوا دهنده ضرورت هم تو هستی، تو باید تشخیص بدهی که واقعاً در حال اضطرار هستی؟ یا نه.

حالا این بیت خیلی مهم است، آن چیزی که ما حرص می ورزیم به آن واقعاً احتیاج داریم به آن، حال ما اینقدر بد است یا بدون آن حال مان بهتر است. این پرنده با این اوضاعی که دیده بهتر نیست پرواز کند برود، یعنی تا بحال



به این آقایی که اینجا پنهان شده و این حرف ها را می زند، متوجه نشده نباید اعتماد کند؟ ولی صیاد به او می گوید: که بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی اگر واقعاً ناچار نیستی در حالت اضطرار نیستی اگر بخوری مجرم خواهی شد.

ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضَمانِ آن بده

اگر ضرورت هم هست، حتی ناچار هستی بخوری، بهتر است که نخوری. صیاد به او می گوید: اگر بخوری باید تعهد کنی که یک چیزی بدهی بعداً، یعنی جزای این را خواهی داد. به روشنی می گوید که امروز دو جا خواندیم این را، اگر تو بیایی با این هم هویت بشوی، دردش را خواهی کشید، از حالا فکرش را بکن، معنی اش این است که اگر شما در این فکر هستید که الان بروید بیرون با چیزی هم هویت بشوید، برای اینکه خیلی جاذبه دارد برای تان، اول پیرسید که ناچار هستید؟

از من نپرسید از کسی دیگر دوست تان از هیچکس دیگر، خودتان باید تشخیص بدهید. ما خودمان پیش خودمان می گوییم ناچاریم دیگر، در حال بدی هستیم، آیا این نیاز، نیاز روانشناختی است، یک حرص است داریم می ورزیم؟ صیاد می گوید که اگر ناچار هستی بهتر است پرهیز کنی و اگر بخوری باید عوضش باید بدهی، عوضش هم بصورت درد و گرفتاری خواهد بود.

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان توسَنش سر بستد از جذبِ عنان

در آن موقع مرغ به فکر فرو رفت، که این چی می گوید؟ که بخورم باید درد و عذاب بکشم، باید عوضش را پس بدهم، ولی باز هم نتوانست که جلوی خودش را بگیرد. بنابراین اسب سرکشش، اسب سرکش حرصش اینکه عنان را کشیده بود می گوید نمی روم، نمی روم، نمی روم، یکدفعه رفت. بله رفت.

چون بخورد آن گندم، اندر فح بماند چند او یاسین و الانعام خواند

می گوید که وقتی گندم ها را خورد افتاد تو تله. فح یعنی دام، افتاد توی دام و مرغ شروع کرد به یاسین و سوره انعام را خواندن. بله می دانید که سوره انعام سوره شماره ۶ است و یاسین هم شماره ۳۶ است، و هفته قبل هم داشتیم یاسین را، یکی از مهمترین سوره های قرآن است، و عقیده بر این است این دو تا سوره را در گرفتاری بخوانید، کلی بینش به شما می دهد. بنابراین مرغ وقتی گرفتار شد، شروع کرد این دو تا سوره را خواندن.



بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟ پیش از آن بایست این دود سیاه

می گوید که الان افسوس می خورد و دود از تو بلند می شود، شروع کردی به یاسین و سوره انعام خواندن، فایده ندارد. پیش از اینکه به دام بیافتی و من ذهنی تو را بکشد به آن هم هویت شدگی به دام، باید درد هوشیارانه می کشیدی و نمی رفتی.

آن زمان که حرص جنبید و هوس آن زمان می گو که ای فریادرس

آن زمان که حرص و طمع و هوس و جاذبه چیز بیرونی که بصورت فکر به تو ارائه شده، جنبید، و تو داری کشیده می شوی، آن زمان هست که باید از خدا کمک بخواهی، نه اینکه بعد از اینکه رفتی و افتادی، و بگویی حالا چه کار کنم، بله.

کان زمان پیش از خرابی بصره است بؤك بصره وارهد هم زان شکست

برای آنکه آن موقع پیش از خرابی بصره است، و حقیقتاً خرابی بصره معنی اش این است که ما هنوز واقعاً هم هویت کامل با چیزهای ذهنی نشده ایم، و درد زیادی ایجاد نکرده ایم، روابط مان خراب نشده است، طلاق نگرفته ایم، نمی دانم دعا با این و آن نکرده ایم، مریض نشده ایم، یعنی بصره خراب نشده و این هم مثلی است که شاید از زبان عرب می آورد، به این علت که یک گروهی حمله کرده بودند، بصره را خراب کرده بودند، و پس از خرابی بصره خلیفه لشکر فرستاده بود. ما هم پس از اینکه در ذهن مردیم و کاملاً خراب شدیم، روابط مان خراب شد و بدن مان خراب شد، آن موقع می گوییم: ای فریادرس به دادم برس.

بله می گوید: سوره یاسین و سوره انعام را باید آن موقع می خواندی، الان فایده دیگر ندارد. برای اینکه بصره خراب شده، پس می بینید که هشدار می دهد به اینکه ما قبل از اینکه کشیده بشویم بسوی چیزی در این جهان، آن موقع است که واقعاً ما را باید بیدار کنند. چقدر خوب است که این صحبت ها را جوان ها بشنوند، و نروند هم هویت بشوند، و انباشته نکنند هم هویت شدگی ها را.

واضح است که مرغ نماد یک انسان تازه رسیده است، کم تجربه هست، و در مورد نماد این صیاد در اینجا بصورت زاهد، ولی ظاهرش پسندیده، واقعاً شبیه تله هایی است که این جهان دارد. امروز مولانا می گفت که: مواظب باش توجه نکنی به سگانی که عوعو می کنند. الان می بینید که یک چهره ای را به ما معرفی کرد، که حرف هایی حسابی می زد، ولی خودش صیاد بود، دانه ها را او گذاشته بود. پس از بحث زیاد با وجودی که در ظاهر مرغ را



برحذر می داشت از دام، و خیلی حرف های خوبی زد، ولی آخر سر مرغ را به دام انداخت، و خودش هم از جهان بریده بود.

از شما دعوت می کنم بقیه قصه را شما خودتان بخوانید و ان شاءالله هفته دیگر بقیه قصه را خواهیم خواند، هفته دیگر دوباره این نتیجه را خواهیم خواند، و شما هم اگر برداشت هایی از این قصه پر از راز و رمز داشتید، که فکر کردید اگر بگویید ما را بیدار می کند، خواهش می کنم بیایید و بصورت پیغام بگویید.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>